

آدم زیادی

شاهکار

تورکینیف

نویسنده بزرگ روسی



ترجمه : عباس باقری

این کتاب محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

بهای ۳۰ ریال

صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

آدم زیادی

تورگنیف

ترجمه

عباس باقری

حق چاپ محفوظ

صد کتاب از صد نویسنده

بزرگ دنیا

شماره

۱۶

ناشر

کانون معرفت

ناشر بهترین کتابها

تهران - اول لاله زار

چاپ باقرزاده - تهران لاله زار

ولی بی هیچ اسفاده: چیزیکه کسی در باره مورچه نخواهد گفت. کرم خستگی- ناپذیری شب و روز او را میخورد. تنها یکبار آسوده دیدمش و آن فردای مرگش در تابوت بود. بنظر من آمد که چهره اش همچنان سکوت بهت- آمیزی را بیان میکند. گوئی لبان نیمه بار، گونه های فرورفته و چشمان آرام و بی حرکتش این کلمات را ادا می کرد: «حرکت نکردن چه خوب است!» آری، بی شک، راحت شدن از شعور طاقت فرسای زندگی و از احساس پیوسته و پریشان وجود چیز خوبی است!

من بیدی و بدون خوشی بزرگ شدم. پدر و مادر من نسبت بمن ابراز محبت نمی کردند. اما، زندگی آنها برای من شیرین نبود. پدرم که آشکارا دچار عیب پست کننده و خانمان بر اندازی بود. در خانه خویش هیچ اقتداری نداشت. به پستی خود اقرار می کرد و چون نمیتوانست هوی و هوس را که بر او حاکم بود از خود دور سازد میکوشید تا با فرمانبری خلل ناپذیری دست کم در خور گذشت زنش باشد. مادر من بدبختی خود را با شکیبائی جالب و عالی پرهیزکارانه ای که در آن غرور و عزت نفس زیادی دیده میشد تحمل میکرد هرگز پدرم را سرزنش نمی کرد. بی سروصدا پول تو جیبی او را میداد و بدهی هایش را میپرداخت. پدرم او را رودر رو و پشت سر میستود اما دوست نداشت در منزل بماند. و مرا در پنهان نوازش می کرد انکار می ترسید با حضور خود فاسدم سازد. چهره فاسد شده اش هنوز نشانه ای از نیکی نداشت و خنده شدیدیکه بر لبانش جاری میشد به لبخند گیرائی تغییر می یافت، چشمان خرمائیش که از چین های ریزی دور شده بود با چنان عشقی بمن دوخته می شد که بی اختیار گونه هایم را بگونه هایم که از اشک گرم و نمناک می شد، می فشردم. اشکها را با دستمال پاک میکردم. اما مثل زیادی آب ظرف لبریزی از نو ریزش را سر میدادند. منم بگریه می افتادم و او دلداریم میداد. دستهای مرا در دستهایش می فشرد و لبان لرزانش غرق بوسه ام میکرد. الان بیش از بیست سال از مرگ او میگذرد با وجود این هر بار که به پدر بیچاره ام میاندم بغض گلویم را می فشرد و قلمم در سینه به تیش می افند. با چنان تلخی و حرارتی می تپد، از چنان اندوه دردناکی افسرده است که گوئی هنوز مهلت زیادی برای تپیدن و افسوس خوردن دارد.

مادرم برعکس همیشه نسبت بمن مهربان ولی سرد بود در کتابهایی که برای بچه‌ها نوشته‌اند اغلب مادرانی ، درست لنگه او ، اخلاقی و درستکار دیده میشود . او مرا دوست داشت اما من دوستش نمی‌داشتم . آری ، من از مادرپاکدام دوری می‌جستم و به پدر فاسدم دل می‌بستم . اما امروز بس است . موضوع شروع شده . درباره انتهایش و آنچه در آن خواهد آمده هیچ دلوایس نیستیم . این بسته به بیماری منست .

۲۱ مارس

امروز هوا باشکوه ، گرم ، و شفاف و روشن است . آفتاب بخوشی روی برهنه‌ایکه آب میشوند بازی میکند همه میدرخشند ، بخار میشوند و از بین می‌روند . گنجشک‌ها گرداگرد پرچین‌های تیره فام و نمناک دیوانه و ارفریاد میکشیدند . هوای گرمی سینه‌ام را به هیجان می‌آورد و احساس درعین حال آرام و غم‌انگیزی در من ایجاد میکند . بهار ، بهار فرا میرسد ! دم پنجره نشسته‌ام نگاهم از رودخانه می‌گذرد و بر کشتزارها می‌افتد . اوه ، طبیعت ، طبیعت من تو را دوست دارم گرچه از دامان غیر قابل زندگانی بیرون شده‌ام . آنجا پرنده کوچکی بالهایش را می‌گسترد و جست و خیز میکند فریاد میکشد و از هر نوسان صدایش و از هر یک از پرهای ژولیده بدن ظریفش آثار تندرستی و نیرو میدرخشد ...

نتیجه ؟ هیچ . او تندرست است و حق دارد فریاد کند و پرهایش را بجنباند . من بیمارم و باید بمیرم . همین و بس . نیاز به بحث بیشتری نیست . این خواهشهای اشکبار از طبیعت بی‌اندازه خنده آوراست . بداستان خود بر گردیم .

همانطور که بیشتر گفتم بسختی و بدون خوشی بزرگ شدم . نه برادر داشتم نه خواهر . اگر مرا در پانسیون می‌گذاشتند یا به بنگاهای ملی می‌فرستادند مادرم چه سرگرمی داشت ؟ اطفال برای این در خانه هستند که پدر و مادرشان کسل نشوند . ما بیشتر در ده زندگی می‌کردم و فقط گاهگاهی بمسکو می‌آمدیم . من طبق معمول آموزگاران و معلمینی داشتم . بویژه آلمانی لاغر و نق نقوئی را بنام **ریمکن** بیاد دارم . این موجود بی‌اندازه اندوه‌کین و بدشانس ، بیهوده خود را از غم میهن دور افتاده‌اش می‌فرسود .

بارها ، هنگامی که **بازیل** ندمه پیرم ملقب به **غازنر** با **پوتاپ** سورچی که لباس نوی پوست گوسفندی ای می پوشید و بتهای قیراندود خود را پا میکرد ، در گرمای شدید سرسرای تنگی که سخت به بوی زننده کواس آغشته بود ، ورق باری میکرد ، گفتم بارها ، ریگمن پشت دیوار آوازی خواند :

قلب ، قلب من ، چرا اینقدر غمگینی ؟

کی تورا باین سختی میآزرد ؟

خاک بیگانه باین زیبایی ،

قلب ، قلب من ، دیگر چه میخواهی ؟

پس از مرگ پدرم بکلی بمسکورتیم در آن هنگام من دوازده سال داشتم. پدرم شبی سخته کرد و مرد. هرگز آنشب دافراوش نمیکنم. خوابیده بودم. از آن خوابهای سنگینی که اغلب بچهها میکنند. ولی بیاد دارم که در همین خواب خروپف غم انگیز و ناله همانندیر امیشنیدم. ناگهان حس کردم کسی شانه هایم را گرفته است و تکانم میدهد. چشمانم را گشودم. ندیمه ام جلویم بود «چه خبره؟ - بیا ئید بیا ئید الکسی میخائیلیچ دازه بمیره...» دبوانه وار از تختم پائین جستم. شتابان بسوی اطاق پدرم رفتم. خوابیده بود. سرش به عقب آویزان ، چهره اش کاملاً سرخ ، بسختی خس و خس میکرد. پیشخدمتها باقیافه های مضطرب دم در گرد آمده بودند . صدای رگه داری در سر سر امپیرسید آیاپی دکتر فرستاده اند . صدای پاهای سنگین اسبی را میشنیدم که از طویله بیرون می کشیدند و بحیاط می بردندش . پاشنه های در درشکه رو بصدا درآمد. شمعی روی تخته های کف اطاق می سوخت . مادرم بی آنکه آداب و وقار ویژه خود را از دست بدهد ، دچار اندوه سختی شده بود . من خود را روی پدرم انداختم و در حالیکه با لکنت زبان می گفتم : «پاپا ، پاپا !» او را در آغوش کشیدم . دراز افتاده بود ، بی جنبش ، چشمانش را بشیوه ویژه ای می گرداند . ترس زیادی نفسم را بند آورده بود چون پرنده ای که بخشونت دستگیر شود ، با وحشت از ته دل فریاد برمی آوردم . کشان کشان از اطاق بیرونم آوردند ، روز پیش هم پدرم مثل این که نزدیکی مرگش را پیش بینی کرده باشد با گرمی و افسردگی زیاد نوازشم

کرده بود . دکتر خواب آلود پشمالوئی که بوی تند عرق از او شنیده میشد آوردند . پدرم زیر نشتر مرد . فردا ، در حالی که شمع می مومی در دست داشتم ، سرمیزی که جسد را روی آن خوابانده بودند ، حاضر شدم . هاج وواج بدعا های یکنواخت مرثیه خوانی که گاهگاه با صدای نازک کشیش می رسید ، گوش میدادم . اشک روی گونه هایم ، روی لب هایم ، روی یقه ام ، روی پیراهنم سرازیر میشد . دائم چهره آرام پدرم را مثل اینکه انتظار چیزی از آن داشته باشم ، می نگریدم . همانگاه مادرم آهسته بسوی زمین سجده میکرد ، آهسته برمیخاست و با فشار انگشتانش روی پیشانی و شانه ها و شکم خود نشان صلیب میکشید . من هیچ فکری در سر نداشتم . بکلی گیج بودم . با وجود این حس میکردم چیز هولناکی در من ایجاد میشود . . . پدرم مرد و ما برای اقامت بمسکوفتیم . و این علت بسیار ساده ای

داشت : تمام دارائی ما برای پرداخت بدهکاریها حراج شده بود . همه و همه بجز تکه زمین کوچکی که هم اکنون زندگی درخشان ! من در آن پایان میرسد . با آنکه در آن زمان هنوز خیلی جوان بودم اقرار میکنم که فروش آشیانه ما برای من تحمل ناپذیر نبود و جز برای باغمان افسوس نمیخوردم این باغ تقریباً با تنها خاطرات خوش جوانی من پیوسته بود . آنجا بود که من در يك غروب آرام بهار ، بهترین دوستم ، سگ پری را که پاهای پیچیده و کوتاهی داشت و نامش **تريکس** بود ، بخاک سپردم . آنجا بود که پشت گیاهان بلند پنهان می شدم و سیبهای را که دزدیده بودم و از آن سیبهای سرخ و شیرین **نوگورد** بود میخوردم . بالاخره آنجا بود که برای نخستین بار میان دسته ای از بوته های تمشک ، بکی از ندیمه هایمان ، **کلودی** را دیدم که با وجود بینی پهن و عاداتی که داشت بهنگام خندیدن صورت خود را در دستهای فرو میبرد ، چنان مهر لطیفی در من برانگیخت که حضورش نفس و زبانم را بند می آورد . بیاد دارم یکروز عید پاک وقتی نوبت او رسید که لبانش را بردستهای اربابی من گذارد ، کم مانده بود خود را بیایش اندازم و کفشهای کهنه چرمی اش را بپوشم . خدای بزرگ ! آیا ممکن است از آن موقع بپست سال گذشته باشد ؟ آیا از آن هنگام که سوار اسب کرندم درازای

برچینه‌های فرسوده باغمان را می‌پیمودم و روی رکابها بلند میشدم تا از درخت های تبریزی سفیدبرگهای دورنگ بچینم اینهمه سال میگذرد؟ آدم هنگامی که زنده است هرگز وجود خود را احساس نمیکند. وجود برای او، چون صوت، فقط در فاصله معین و پس از گذشت زمان معینی ادراک پذیر است. ای باغ من! ای جاده‌های اطراف استخر که از چمن پوشیده‌اید! ای نهانگاه زیبای زیرسد فرسوده که در آنجا بماهی گیری می‌پرداختم! و شما ای درختانی که از میان شاخه‌های درازتان، آواز اندوهکین دهقانی که گاهگاه با تکانهای شدید ارا به‌اش می‌پرسید، بگو شم می‌رسید! واپسین درود خود را بشما می‌فرستم!... درحالی که زندگی را ترك می‌گویم باشما، تنها باشماست که وداع میکنم. میل داشتم یکبار دیگر بوی خنک و تلخ افسنطین، بوی گیرای گندم سیاه را که در کشتزارهای میهنم می‌روید، بشنوم میل داشتم یکبار دیگر طنین آرام ناقوس ترك خورده کلیسامان از دور بگو شم برسد. یکبار دیگر زیر سایه انبوه درختان بلوط، در سر اشب سیلگاه بیاسایم، یکبار دیگر اثر گریزان باد را که بامواج مبهمی روی گیاهان طلائی- رنگ چمنزار مان میدود، دنبال کنم. اوه! تمام اینهارا چه سود؟ امروز نمی‌توانم بیش از این بنویسم. فردا.

۲۲ مارس

امروز باز هوا گرفته و سرد است. اینجور هوا برای من مناسبتر است. با سرگرمی‌های من جور درمی‌آید. روز گذشته بی‌مورد بسیاری احساسات و یاد بودهای بی سود مرا زنده کرد. دیگر این تکرار نخواهد شد این جریانات روانی اثری را بباد می‌آورد که ریشه سوس در آدم ایجاد میکند. اولین وهله و تا آنجا که فقط کمی مکیده شده مزه آن زنده نیست اما لحظه‌ای بعد دهان بکلی از آن تلخ می‌شود من بآسانی و راحتی از نوبداستان زندگیم می‌پردازم:

بمسکور رسیده بودیم... ولی فکری بخاطرم رسید: آیا حکایت کردن زندگی‌ام ثمری دارد؟ بی‌شک نه... زندگی من بایشتر زنده گانی‌های دیگر هیچ فرقی ندارد. خانه پدر، دانشگاه، خدمت در پستهای کوچک، باز نشستگی، دایره کوچک آشنایان درماندگی شرافتمندان، شادیهای ناچیز،

سرگرمی های آرام ، هوسهای ملایم ، لطفاً بگوئید کسی از اینها بی خبر است دلیل دیگر برای تعریف نکردن زندگیم اینست که من فقط برای خوش آیند خودم می نویسم و چون گذشته من هیچ نوع شادی و اندوه و بزه ای در من ایجاد نمی کند پس هیچ مطلب قابل توجهی در بر ندارد . بهتر است طبیعت خود را بیان کنم.

من چه جور آدمی هستم ؟ ... میتوان بمن گوشزد کرد که کسی چنین سؤالی از من نکرده . اینرا قبول دارم اما من میمیرم و گویا این میل بخشش پذیر است که انسان پیش از مرگش بخواهد بفهمد چه جور آدمی بوده است .

وقتی این مسئله را آنچنانکه باید واری می کنم و از طرف دیگر چون هیچ دلیلی نمی بینم حساب خود را مثل کسانی که خیلی بشایستگی خودیقین دارند با تلخی زیاد برسم ، باعتراف يك چیز شروع میکنم . من آدم ، با اگر مایل باشید ، پرنده بسیار زائد این دنیا بوده ام اینرا فردا ثابت میکنم چون امروز مثل بزپیری سرفه میکنم و ترانس پرستارم يك دم آسوده ام نمیگذارد . بمن میگوید : «بابا کوچولو . استراحت کنید ، چائی میل بفرمائید» من خوب میدانم . او مرا بستوه میآورد برای اینکه خودش چائی میخواهد . خوب ، باشد . چرا این پیرزن که هنوز مهلت دارد مجاز نباشد از اربابش بیشترین بهره را ببرد.

۴۴ مارس

زمستان باز گشته است . برف بتندی می بارد ... «زیادی . بیهوده ...» کلمه بجائی یافتم . هرچه بیشتر در کنه وجودم رخنه میکنم ، هرچه بیشتر بزندگی گذشته ام بدقت مینگریم ، بیشتر بد رستی ژرف این کلمه یقین می کنم زیادی ! ... درست همین است ! این کلمه بدیگران نمیچسبد . آدمها با بدند یا خوب یا دانا یا نادان ، یا خوش جنس یا بدجنس ولی زیادی . . . نه یعنی ، درست دقت کنید ، جامعه بشری میتواند از چنین اشخاصی تشکیل شود ! ... این درست . اما زیادی بودن معنی مشخص کننده ای برای انسانها نیست و بهنگام صحبت از ایشان کلمه زائد بر زبان آدم نمیآید . درباره من درست همین است «زیادی یا موجود اضافی» همین . بیشك طبیعت نسبت

به پیدایش من حساب نمیکرده باین سبب با من چون مهمانی مزاحم و ناخوانده رفتار کرده است. راست گفت آن قمار باز بزرگ که مادرم بازائیدن من انکار در بازی «بستن» (نوعی قمار . م) باخته است . با وجود این من از خودم بآسانی و بدون رنج صحبت میکنم . کاریست که شده . من در تمام دوره زندگیم جایم را گرفته شده یافته‌ام . شاید دلیلش این است که آنرا آنجائی که میتوانسته‌است باشد جستجو نکرده‌ام. مثل تمام بیماران حساس بزدل و زود رنج بودم . وانگهی مبسب احساسات و اندیشه‌هایم و نمود این احساسات و اندیشه‌ها شاید بسبب عزت نفس شدید یا بر اثر سازمان ناقص وجود اخلاقی ، سد نامفهوم و خلل ناپذیری وجود داشت. هنگامیکه تصمیم جدی به غلبه بر این سد و ازین بردن این مانع می‌گرفتم تمام وجودم بآثار کشش غم انگیزی دچار میشد . نه تنها ساختگی و خود نما می‌نمودم بلکه برآستی آن طور میشدم . من این را حس می‌کردم و شتابان میکوشیدم خود را باز یابم . آنگاه آشفتنگی هولناک در دادگاه وجدانم برپا می‌شد . سرتاپایم را واری می‌کردم ، خود را با دیگران می‌سنجیدم ، کوچکترین نگاه ، کوچکترین لبخند ، کوچکترین حرف کسانی را که می‌خواستهم در برابرشان جلوه کنم بیاد می‌آوردم . همه را بمعنی بد می‌گرفتم. خنده تلخی به ادعای «مثل همه» بودنم می‌کردم و در میان خنده‌ام ناگهان از پا در می‌آمدم بدلسردی اندوه‌باری دچار میشدم و خلاصه پیوسته با خود مثل گربه‌ای رفتار می‌کردم که دوردش بچرخد . تمام روز را با اینکار بی ثمر و ملال آور می‌گذراندم . و اکنون شما هم خواهید گفت چنین آدمی بچه دردمی خورد؟ چرا من این جورم ؟ انگیزه ابن دلهره های غم انگیز درونی من چیست ؟ این را کی میدانند ؟ کی این را میتوانند بمن بگویند ؟

بیاد دارم روزی دلیجانی گرفتم که بمسکو بروم ، جاده خوب بود با وجود این سورچی يك اسب یدکی پهلوبه‌پهلوی چهارتای دیگر بست بینوا و کاملاً بی‌فایده ، معلوم نبود چه جور بایک طناب پهن و کوتاه بجلوی دلیجان بسنه شده بود که بی رحمانه رانش را میسائبد ، دمش را میزد و وادارش می‌کرد بشیوه ناهنجاری بدود و بسراپاش منظره مسخره‌ای می‌داد . ابن اسب بیچاره بسوسنه رقیق‌ترین ترحم مرا بره‌انگیخت . بسورچی

گفتم گویا بتوان از اسب پنجم چشم پوشید ... سرش را تکانی داد و چند ضربه شلاق بیشت لاغر اسب زد وزیر لب بالحن مسخره‌ای گفت:
«درست است. زیادی است ...» منم زیادیم ... خوشبختانه منزلگاه خیلی دور نیست .

بیهوده !.. قول دادم درستی عقیده‌ام را ثابت کنم و اکنون قولم را انجام میدهم . من عقیده دارم توجه بهزاران مسائل جزئی و رخدادها و رویدادهای روزانه لزومی ندارد، اگرچه اینها میتوانند بهر آدم باشعوری در اثبات بی‌چون و چرای نظریه من، یا بهتر بگویم، نحوه‌ایکه درباره خودم داوری می‌کنم، یاری کنند. بهتر است نخست با شرح يك رخداد خیلی مهم آغاز کنم که پس از آن کمترین شکی درباره درستی کلمه «بیهوده» نماید تکرار میکنم قصد وارد شدن در جزئیات ندارم اما نمیتوانم يك موضوع بسیار شگفت و قابل توجه یعنی رفتار دوستانم را با خود ناگفته بگذارم . زیرا منم دوستانی داشتم. هر گاه بآنها برم بخوردم باز دشان مرفتم عیش آنها منقص میشد، وقتی با من روبرو میشدند يك خنده زورکی می‌کردند و نگاهشان رانه‌چون همه بچشم یا پایهای من بلکه بشتر بگونه‌هایی می‌دوختند، دستم را بسردی میگرفتند و میگفتند: «او! روزبخیر چولکاتورین» (تقدیر با این اسم مرا بلباس مسخره‌ای در آورده بود) (۱) بامیگفتند «چولکاتورین من!» و زود میرفتند . عده‌ای هم مثل اینکه در فکرند چیزی را بیاد بیاورند بیحرکت میایستادند. من تمام اینها را بدقت تشخیص میدادم، ربراکه نه کور بودم و نه کند ذهن. خلاصه من حیوان نبودم . حتی گاه اندیشه‌های بسیار ظریف و بدیعی بمغزم خطور میکرد . اما بسبب خاصیت آدم زیادی بودن و تاریکی درونیم از بیان اندیشه‌ام خودداری می‌کردم زیرا از پیش میدانستم که اینکار را خیلی بد انجام خواهم داد. حتی گاه حرف زدن ساده و آسان دیگران بسیار بنظم شگفت می‌آمد .. بی‌اختیار می‌اندیشیدم: «چه بی‌باکی‌ای؟» باید اقرار کرد که با وجود تاریکی درونم بیشتر زبان درازه‌ای هم می‌کردم . ولی تنها در جوانی به بیان اندیشه‌هایم می‌پرداختم . با

۱- چون چو کاتورین شبیه لغت چو کاتورا است که در روسی یعنی گچ.

پیشرفتن در زندگی تقریباً همیشه بتوانستم خودداری کنم. با خود میگفتم. «بهتر است خفه شوم.» و فوراً ساکت میشدم، ما، ما روسها همه در سکوت شایسته‌تریم!.. اما اینجور نیست. انتقاد از دیگران وظیفه من نیست.

چند سال پیش برای کار به معنی ولی مهمی که برایم پیش آمد، شش ماه در ایالت... گذراندم این شهر بطرز بدی روی دامنه کوهی ساخته شده بود. نزدیک هشتصد خانواده جمعیت داشت فقر در آنجا بی‌اندازه زیاد بود. خانه‌های آن هیچ شباهتی بخانه نداشت. خیابان اصلی شهر، جابجا، با تکه‌های بزرگ سنگهای آهکی خام که روی سنگفرش افتاده بود، بسته شده بود بطوری که حتی ارا به‌ها را وادار میکرد برگردند. میدان اصلی بسیار کثیفی داشت که میان آن ساختمان کوچکی با غرفه‌هایی تاریک دیده میشد. در این هولدونی‌ها مردانی قرارداد داشتند که بنظر می‌آید سرگرم تجارت باشند همچنین تیر بلند رنگارنگی در آنجا بود که کنارش بدستور اولیای امور، یک بار علوفه خشک ریخته بودند و مرغی مال حکومت دور و بر آن پرسه میزد. بطور کلی مردم این شهر... بشیوه بینوایانه‌ای میزیستند. از نخستین روزهای بودنم در آنجا داشتم از دلتنگی دیوانه میشدم. باید بیافزایم با آنکه بیشک موجودی هستم زیادی، این جور نیست که خودم این را خواسته باشم. من بیمارم ولی از هر آدم نا تندرستی نفرت دارم... من از خوشبختی رونگردانده‌ام، حتی با این دروآند زدن در راه رسیدن بآن کوشیده‌ام... پس شگفت‌نست که چون هر موجود دیگری خاصیت دلتنگ شدن را داشته باشم. کارهای اداری مرا بشیرا... کشانده بود.

ترانس سوگند قطعی باز کرده که مرا بکشد. این نمونه‌ای از حرفهای ماست:

ترانس: خدای من! بابا کوجولو چی می‌نویسید؟ شما نباید چیزی بنویسید..

— ولی ترانس، دلتنگ میشوم.

— بک گیلان چای بخورند و دراز بکشید انشاء الله عرق میکنید و کمی میخوابید.

— اما من عقیده بخوابیدن ندارم.

— اوه! بابا کو حولو. چرا اینجور حرف میزنید؟ انشاءالله خوب میشوید
 بخوابید بخوابید. این بهترین کاری است که شما میتوانید بکنید.
 — من در حال مسموم ، ترانس .
 — من بشما می گویم انشاءالله خوب خواهید شد ! خوب ! جائی میل
 دارید ؟
 — يك هفته پیشتر ارعمرم نمانده ، ترانس .
 — اوه ، اوه. بابا کوچولو چی میگوئید ... من الان سماور را آتش
 می کنم .
 ای موجود فرتوت وزرد وبی دندان آیا ممکن است که من حتی
 برای توهم آدمی نباشم.

۴۴ مارس - یخبندان شدید

همان روز ورودم بشهر ... کارهای اداری که در بالا از آن صحبت
 کردم وادارم کرد نزدیکی از کارمندان بلند پایه آن بخش بنام **اژگین**
سیریل ماتویچ بروم که در عرض دو هفته با او دوست شدم و باهم گرم گرفتم
 خانه اش در خیابان اصلی شهر بود و با شیروانی سقفش و دوشیری که دم در
 داشت از تمام خانه های دیگر متمایز بود. این شیرها از آنهایی بودند که در مسکو
 دم درهای درشکه رودیده میشوند و مثل سگهای افسانه ای هستند. اینها یتنهایی
 برای اثبات دست و دل بازی اژگین کافی بود . وی در نتیجه سرپسودائی که
 داشت از اعیان و اشراف پذیرائی میکرد و به مهمان نوازی مشهور بود.
 والی شهر که بسیار چاق و مثل لنگه بارفاسدی بود با درشکه دواسبه ای
 بخانه اومی آمد. از کارمندان دیگر نیز پذیرائی میکرد؛ دادستان موجودی
 بدخوی و بدجنس ، نقشه بردار ، بذله گوئی اصلا آلمانی و باقیافه ای دوزخی ،
 رئیس اداره راه ، زنده دل، خواننده ای خوب اما بددهن ، حاکم پیشین، ایالت
 باموهائی رنگین پیراهن مندرس و شلواری تنگ، قمافه این آدم مثل مختلسین
 محکوم بود. و نیز در خانه اژگین دوزمین دار که دوست جدانشدنی یکدیگر
 و هر دو پیرو شکسته بودند، دیده میشدند. آنکه جوانتر بود همیشه میکوشید
 دیگری را تحقیر کند و هر آن دهان او را با همین يك سرزنش می بست :
 «**سرژر گویچ** بس است! ول کنید. چی میخواهید بگوئید شما که «علم»

را با «الف» مینویسید» بعد خطاب به شنندگان میگفت: بله آقایان سرژ- سرگوبچ «علم را» الم «مینویسد و همه حاضرین، با وجودیکه هیچیک سر رشته‌ای از فن املاء نداشتند، میخندیدند و سرژ سرگوبچ بیچاره ساکت میشد، سرش را پائین می‌انداخت و لبخندی از روی تسلیم میزد... ولی من بادم رفت که روزها بم کم است و بتوصیف پردامنه‌ای پرداختم. باین سبب بدون هیچ حاشیه، **اژگین** مأهل بود، دختری با سم **الیزابت سیریلونا** داشت و من دلباخته این دختر جوان بودم.

اژگین نه آدم بدی بوده نه خوب. از آنهایی بود که مانندشان زیاد دیده می‌شود. رنش... ممنوانم اورا پیرزنی پرچانه بنامم. امداحنر هیچ مانند پدر و مادر نبود. چهره زیبایی داشت. خوشرو و فروتن بود. حشمان خاکستری رنگش در زیر ابروانی کمانی با مهر و سادگی بچه‌مانندی میدرخشید. تقریباً پیوسته لبخند میزد و پیشرواوقات میخندید. صدای ملایمش طنین دلنشینی داشت حرکاتش نرم و چابکانه بود. زود از خوشحالی سرخ میشد. آرایش همیشه باخوش سلیقگی نبود. پیوسته جامه‌های ساده‌ای که برانده‌اش بود میپوشید من بطور کلی در دوسنی ربردست نبودم. بسویزه هیچ عادت بمعاشرت با زنان نداشتم و در حضور آنها فوری ابروها را درهم میکشیدم و حالت زننده‌ای بخود میگرفتم. وحنی بطرز احمقانه‌ای لکنت زبان پیدا میکردم و بسختی حرف‌ها را میزد. در مورد **الیزابت سیریلونا** درست واروی این رخ داد. از نخستین برخورد بسار خود را شاد حس میکردم. موضوع برایم این جور پیش آمدیک بار شب حانه **اژگین** رفتم و پرسیدم هست یا نه پاسخ دادند: «هست اما لباس میپوشد. بفرمائید توی سالن» درحالی که دور و برم را می‌نگریستم وارد شدم. نزدیک پنجره دختر جوانی را با جامه سفید دیدم که پشتش بطرف من بود. قفسی بدست داشت. من مثل همیشه خود را با ختم باوجود این خود را گرفتم و برای اینکه حالتی داشته باشم چندتا سرفه کردم. دختر جوان جنان بتندی برگشت که حلقه‌های گیسوانش روی صورتش افتاد مرا دبد. تعظامی کرد و لبخند زنان قوطی‌ای را که تانیمه شاه‌دانه‌دشت بمن نشان داد و گفت: «احازه میفرمائید» من بطرزی کاملاً طبیعی و طبق معمول نخست سرفه‌ها را آوردم سپس لبخندی زدم و دستم را بالا بردم و با تشکر دو بار

تكان دادم، دختر جوان زود برگشت. تخته كوچك قفس را برداشت و با چاقوئی
 بتراشیدن پرداخت و بی حرکت این کلمات را بیان کرد. «این سهره مال پاپا
 است سهره را دوست دارید؟» بسختی جواب دادم - قناری را بیشتر دوست
 دارم «اوه ! منم قناری را دوست دارم ولی نگاه کنید چه قشنگ است .
 ببینید هیچ نمیترسد» منم از اینکه خودم نمیترسیدم در شگفت بودم «بیائید
 جلو امش **پوپکا** است» من نزدیک شدم و سرم را روی قفس خم کردم «قشنگ
 است اینطور نیست؟» بطرف من برگشت . آنقدر بهم نزدیک بودیم که او مجبور
 بود برای اینکه مرا ببیند سرش را اندکی خم کند ، من او را تماشا می کردم
 تمام چهره گلگونش را لبخند ملایمی روشن شد و منم بنوبه خود لبخندی
 زدم حتی نزدیک بود از شادی بخندم . در باز شد آقای **ازگین** آمد. من خیلی
 ساده سرگرم پرچانگی با او شدم و نمیدانم چطور شام را هم آنجا ماندم و
 تمام شب را با آنها گذراندم. روز بعد پیشخدمت ازگین که بیچاره خیلی لاغر
 و تقریباً کور هم بود ، در حالی که شل مرا از تنم میگرفت با من مثل يك عضو
 خانه لبخند میزد .

تهیه خانه و زندگی ، عادت بیک لانه حتی موقتی ، شناخت لطف بی
 دردسر عادات و روابط روزانه ، سعادت بود که من یعنی آدمی زیادی و بدون
 یادبودهای خانوادگی ، تا آن زمان هرگز احساس نکرده بودم. اگر میشد
 چیزی را در من بکل تشبیه کرد و اگر این تشبیه تا کنون این اندازه بکار برده
 نشده بود میخواستم بگویم از آن روز روح شکفته شد . گوئی تحول ناگهانی
 در من و در گرداگرد من رخ داد . تمام رندگم ، آری تمام زندگیم ، تا
 کوچکترین اجزایش ، چون اطاف تاریک و غیر مسکونی که ناگاه روشنی
 در آن رخنه کند ، از عشق روشن شده بود . بر من خواستم ، می خوا بیدم ،
 می خوردم ، جیقم را روشن می کردم ، اما بطریزی سوای گذشته ، بهنگام
 راه رفتن جستن می کردم . آری، واقعاً مثل این که ناگهان روی شانه هایم
 بال گذاشته باشند جستن میکردم . بیاد دارم حنی يك آن در باره احساساتی
که الیزابت سیریلونا در من برانگیخت شك نکردم . از روز
 نخست بشدت عاشق او شدم و از روز نخست دانستم که عاشق او هستم . مدت
 سه هفته پیاپی او را میدیدم. این سه هفته بهترین اوقات زندگی من بود ولی این

خاطره مرا می‌آزرد . نمیتوانم باین سه هفته بیاندیشم بی آنکه بی اراده
بیاد آنچه که بعداً رخ داد نیافتم و اندوه ژرفی قلبم را متأثر نسازد .

همه میدانند که وقتی يك آدم خوشبخت دارای روح و قلب سالمی باشد
مغزش خوب کار نمی‌کند. يك احساس آرام و شیرین، احساس خوشی، تمام
وجودش را فرا میگیرد ، مغلوب آن میشود و از خود بیخود میگردد. شعرای
مهمل میگویند: «در خوشبختی غوطه ورمیشود» ولی زمانی که این «جذب»
از بین رفت انسان اندوهگین میشود و تقریباً افسوس میخورد که چرا بهنگام
خوشی خیلی کم بخود پرداخته و تفکر و حافظه را بباری نگرفته است تا آنکه
شادیش دنبال با بد و افزون شود . انگار در «خوشبختی» آدم نمیتوانست
اینرا تشخیص دهد که اندیشیدن درباره احساسات مسئله مهمی است! آدم
خوشبخت مثل مگسی است در برابر آفتاب . من نیز وقتی این سه هفته را بیاد
میآورم تقریباً محال است که در روحم تأثیر دقیق و مشخصی منعکس شود .
این انعکاس بقدری درمن ناقص است که هیچ خصوصیت قابل ملاحظه‌ای از
آنموقع مارا نشان نمیدهد. این بیست روز در نظر من مثل يك چیز باهیجان،
زنده و معطر، مثل يك اشعه درخشان در زندگی مات و بی رونق ، جلوه
می‌کند. حافظه‌ام هرگز از آن تاریخ روشن و بارز نمی‌شود مگر برای از نو بکار
بردن عبارات همان اشعار مهمل : «ضربات تقدیر بر من فرود آمد.»

با وجود این ، این سه هفته اثراتی در من گذاشته است . وقتی گاه
مدت زیادی درباره این دوره می‌اندیشم، ناگهان . مثل ستارگانی که نگاه
حیره در آسمان شبانگاه کشف میکند ، خاطراتی از لابلای تاریکی های
گذشته بیرون می‌آید . بویژه خاطره گردش در جنگلی اطراف شهر ...
از یادم نمی‌رود . چهار نفر بودیم - زن پیراژ گین . لیز ، من و آدمی بنام
بسمینکف که کارمند دون بسابه ساکن شهر ... بود قد کوتاهی داشت ،
بوربی نمک ، سر بزیرون جیب بود و من باز هم از اوصحیت خواهم کرد. آقای
از گین در خانه مانده و ابر خوابی سردرد گرفته بود روز باشکوه گرم
و شفاف بود . روسها زباد دلپستگی بساغهای تفریحی و گردشگاههای
همگانی ندارند . بهر دلیل ، در باغهای ملی خیلی کم کسی دیده میشود
گاهگاه پیررنی نالان می‌آبد و روی یکی از نیمکتهای چمنزار که در

آفتاب کباب شده و کنارش بوته باریکی بالا رفته است ، می نشیند بنا
براین چون در اطراف شهر جنگل کوچک و کم پستی هست ، بازرگانان و
گاهی هم کارمندان دولت دوست دارند یکشنبه ها وایام عید را در آنجا
بگذرانند . سماور ، نان قندی و هندوانه همراه میبرند و پس از آنکه تمام
اینها را روی سبزه های گرد آلودی که گردا گرد جاده را گرفته چیدند
دور تا دور می نشینند و تاشب از عرق جبین خود میخورند و مینوشند.

يك جنگل نظیر اینهم در دور دستی شهر .. بود . ما ، کمی پیش از
غروب آفتاب به آنجا رفتیم **بسمینکف** دستش را بخانم **اژگین** داد و منم
به **لیمز** ، نزدیک غروب بود در آن هنگام من در هیجان نخستین عشقم بودم
(تازه نزدیک پانزده روز بود که باهم آشنا شده بودیم) من آن حالت
شیفتگی عاشقانه و دقیقی را داشتم که در آن تمام روح آدمی بسادگی
و بی اراده کوچکترین حرکات محبوب را دنبال میکند ، نمیتواند خود را
از حضور او و از شنیدن صدایش سیر کند . گردا گردش را مینگردد ،
چون کودک کی که از بیماری برخاسته باشد ، میخندد و هر آدم با تجربه ای
از دور و در نخستین نگاه آنچه را که در دل اوست تشخیص میدهد تا آنروز
دستم را به **لیمز** نداده بودم . شانه بشانه راه میرفتیم و سبزه ها را زیر پا
میگذاشتیم . نسیم ملایمی اطراف ما ، میان ساقه های سفید درختان قان
چرخ میزد و گاه روبان کلاه **لیمز** را بصورت من میانداخت . آنقدر با سماجت
نگاهش را دنبال میکردم تا بالاخره ، شادمان بطرف من بر میگشت و هر دو
بروی هم لبخند میزدیم . گویی پرندگان توافق خود را با ما زمزمه
میکردند و آسمان آبی با ملاحات از میان شاخ و برگهای ریز و شفاف درختان
ما را مینگریست . شادی زیاد مرا گیج کرده بود . شتاب دارم گوشزد کنم
که لیز بهیچوجه دلباخته من نبود . من خوش آیندش بودم ، او طبعاً مردم-
گریز نبود ، اما آرامش کودکانه اش برای من پریشان نشده بود . بیازوی
من چون بازوی برادری میآویخت . میخواست وارد هفته سالکی شود .
با وجود این همانشب ، آن هیجان لطیف درونی که سر آغاز تبدیل دختر جوانی
بزنی است در برابر من شروع شد . من شاهد این تحول ، این تغییری آلاش
و این اندیشه دلبره آمیز بودم . من نخستین کسی بودم که این سستی
ناگهانی نگاه و این لرزش آهنگ صدا را ملاحظه کردم . و ، ای احمق

بیچاره ! ای موجود زائد روی زمین ! در مدت يك هفته تمام که من انگبزه این تحول بودم ، شرم از اینکه گمانی هم ببرم نداشتم .

مدت زیادی بود که میگشتم . شب فرا میرسید و ما کم حرف میزدیم من چون تمام عاشقان کم تجربه ساکت بودم و او هم تقریباً ساکت بود زیرا چیزی که برای من بگوید نداشت . اما بنظر میآمد که در اندیشه اسرار آمیزی فرو رفته است ، در حالیکه متفکرانه برگی را که میخواست بچیند گاز می گرفت سر را بشیوه ویژه ای میجنباند گاه مصممانه جلو میرفت و سپس ناگه می ایستاد و منتظر من میشد . گردا گردش را مینگریست و با حالت گیجی لبخند می زد . روز پیش با هم « زندانی قفقاز » را خوانده بودیم . باچه ولعی صورتش را میان دو دست گرفته سینه اش را بمیز تکیه داده بود و بمن گوش میداد ! خواستم با او درباره این کتاب صحبت کنم . سرخ شد ، از من پرسید آیا پیش از حرکت بسره اش شاهدانه داده ام و با صدای بلند تصنیف غم انگیزی خواند و ناگهان دوباره ساکت شد ؛ جنگل از یکسو به شیب تند و بلندی میرسید . رود کوچک پیچ و خم داری در پائین جریان داشت . آنسوی رود خانه چمنزاری گسترده بود که گاه با آرامی موج می زد و گاه همانند قشر مسطحی بیحرکت میشد . سیلکاه آنرا از اینسو و آنسو بریده کرده بودند . نخست ما ، من و لیز ، بکنار جنگل رسیدیم بسمینکف و خانم اژگین عقب مانده بودند از انبوه جنگل بیرون آمدیم . ایستادیم . هر دو ناچار بودیم مژه ها را بهم بزنیم ، زیرا خورشید ، خونین و با شکوه از میان ابرتابانی ، درست روبروی ما ، غروب میکرد . نیمی از آسمان سرخ شده بود . اشعه ارغوانی منحنی وار روی چمنزارها فرود می آمد ، روشنائی گلکونی تا آنجای سیلکاه ها که بتاریکی فرو رفته بود ، ایجاد میکرد ، در آنجا های رودخانه ، که پوشیده از درختان جوانیکه روی دامنه اش خمیده بودند ، نبود ، چون مس گداخته ای پخش میشد و یگراست روی دامنه شیب تند و پرده درهم جنگل پائین می آمد . ما ، غرق در روشنائی تندی ، بیحرکت ایستادیم . من در حالی نیستم که بتوانم تمام شکوه پرهیجان این تابلو را نشان بدهم . میگویند صدای شیور برای آدم کور متناسب با رنگ قرمز است . نمیخواهم بگویم این تشبیه از چه نظر صحیح است اما برآستی در این جریان

تند طلای درخشان، در این گداز پردامنه زمین و آسمان، چیز کاملاً تابناکی چون ندای آسمانی وجود داشت: من فریادی از شادی برآوردم و بتندی بطرف لیزبر گشتم چشمانش را خیره بخورشید دوخته بود. بیاد دارم که خورشید بشکل نقطه کوچک درخشانی در چشمانش دیده میشد بشدت متأثر و تهییج شده بود. بندای شادی من پاسخی نداد.

مدتی، سربزیر، بیحرکت ماند... دستش را گرفتم برگشت و ناگهان گریه را سرداد. با دودلی اسرارآمیز و تقریباً شادمانه‌ای نگاهش میکردم صدای **بسمینکف** از دوقدمی شنیده شد. **لیز** بتندی اشکها را پاک کرد و بالبخند مشکوکی بمن نگرست خانم **ازگین** که به **بسمینکف** تکیه داده بود از جنگل بیرون آمد. آنها نیز، بنوبه خود، برای تحسین این منظره باشکوه ایستادند، خانم پیراز دخترش پرسشی کرد. بیاد دارم وقتی صدای **لیز** که پاسخ مادرش را میداد با نوسان بلورینی منعکس شد، لرزشی بمن دستداد. خورشید در این هنگام غروب کرده بود شب‌اندکی روشن بود و میتوانستم چهره‌اش را ببینم.

سرخ‌ی ظاهر شده بر صورتش هنوز از بین نرفته بود. انگار باز هم اشعه خورشید غروب‌کننده دوره‌اش کرده بود بازوی مرا لمس میکرد. قلبم چنان بشدت می‌تپید که هنوز خیلی وقت لازم بود تا بتوانم حرف بزنم. کالسه‌کئی از دور، میان درختان، پدیدار شد. این سورچی ای بود که از روی جاده شنی و ناهمواری به پیشواز، ما می‌آمد. دست آخر گفتم:

الیزابت سیریلونا، آخر چرا گریه میکنید؟ پس از لحظه‌ای سکوت

پاسخ داد:

— نمیدانم. چشمانش را که هنوز از اشک نمناک بود بمن دوخت. بنظرم

آمد که نگاهش تغییر حالت داده است جواب دادم:

— می‌بینم که شما طبیعت را دوست دارید؛ تمام آنچه که میخواستم

بگویم این نبود و ته این جمله را هم بالکنت ادا کردم. سرش را تکان داد

دیگر يك كلمه هم نمیتوانستم بگویم. نمیدانم منتظر چه بودم...

آیا این يك تصدیق بود؟ پس برویم؟ منتظر يك نظر قطعی، يك پرسش بودم

.. اما لیز چشمها را پائین انداخته بود و هیچ نمیکفت. دوباره با صدای آرام

پرسیدم:

«چرا؟» و بیجواب ماند. میدیدم که ناراحت و تقریباً شرمنده است. یکربع بعد هر چهار نفر توی درشکه بودیم. بسوی شهر میرفتیم، اسبها یورتمه منظمی میرفتند. بزودی داخل هوای خنک و تاریکی شدیم. من درحالی که گاه به بسهمینگف و گاه بخانم اژگین خطاب میکردم بصحبت پرداختم نمیکذاشتم چشمم به لبزبافتد. امامی دیدم که نگاه اواز گوشه کالسکه، دریرون، اینسو و آنسو میرفت و یکبارهم روی من افتاد بخانه که رسیدیم حالش جا آمده بود اما باوجود این مایل بادامه کنابمان نبود. زود رفت و خوابید. بحرانی، بحرانی که از آن صحبت کردم در او تکمیل میشد. بچگی را پشت سر میکذاشت و انتظار را شروع میکرد... مدت زیادی انتظار نکشید.

آن شب من بایک شادی قلبی بخانه برگشتم. چیز مبهمی که مثل يك احساس قبل از وقوع، مثل يك بدگمانی درمن بزرگ شده بود ناگهان از بین رفت. من باندیشیدن درباره شرم حیای بی آلاش و کمروئی و ناراحتی بیمقدمه ای که درشوه برخورد لین باخود مشاهده کرده بودم پرداختم... مکرهزار بار و در بسیاری کتب نخوانده بودم که نخستین تظاهر عشق، دختران جوان را بدلبهره می اندازد و می ترساند؟ خیلی خودم را خوشحال حس میکردم و بهر کاری تن در میدادم.

ایکاش کسی آن موقع در گوش من میگفت: «رفیق. راه غلطی میروی آنچه چشم براه توست این نیست، آنچه چشم براه توست مرگ در تنهائی زیر سقف يك خانه زهوار دررفته روستائی، باغرو لند و سرکوفت های تحمل- ناپذیر زن سلیطه ایست که با بیصبری در انتظار آخرین ساعت توست تا کفشهای کهنه ات را بفروشد!...»

آری، علی رغم خودم، خود را ناچار به هم قولی بایک فیلسوف بزرگ روس می بینم.

«چیز را که دانستنش ممکن نیست چطور می توان دانست.» تافر دا.

۴۵ مارس، روز بر فی زمستان

الان آنچه دیروز نوشته بودم از نو خواندم. نزدیک بود همه را پاره کنم. بنظر میرسد که خیلی با احساسات می نویسم و زیاد بجزئیات میپردازم

وانگهی، چرا از این هوس ناچیز چشم‌نیوشم در حالیکه سایر خاطرات این دوره فقط آن نوع خوشی مخصوص را در من می‌تواند برانگیزد که **لرمانتوف** (شاعر سرشناس روس.م) وقتی میگوید در تحریک آثار جراحات گذشته درد و شادی هر دو یافته میشود. آنرا در نظر دارد؟ ولی بالاخره باید خود-داری را آموخت. باینجهت بدون هیچ احساساتی ادامه میدهم:

درفته پس از گردشمان، وضع من هیچ بهتر نشد. با وجود این تغییر حالت نیز روز بروز نمایان‌تر میشد، تکرار میکنم که من این تحول را بشیوه بسیار مدهانه آمیزی برای خود تفسیر میکردم... بدبختی آدمهای کناره جو و کمرو-کمروئی از عزت نفس-اینستکه با آنکه چشم دارند و با وجودیکه آنها را بازهم میکنند همه چیز را انکار از پشت عینکی زنگی بنگرند، وارونه می‌بینند، افکار و مشاهداتشان هر دم آنها را بدلهره میاندازد در روزهای نخستین ارتباطمان، لیز مثل کودکی با من بی پروا و مطمئن بود. شاید در این حالت دلبستگی‌های بی‌پریایه‌یهم وجود داشت... اما وقتی این بحران شکفت و تقریباً ناگهانی تکمیل شد او خود را پس از اندک تردیدی، در برابر من، ناراحت حس میکرد، از من واهمه داشت و در عین حال اندوهگین و اندیشمند مینمود... چشم براه بود... و من... من از این تجول شاد بودم... بعلاوه من میخواهم اقرار کنم که هر کس دیگر بهم بجای من بود باشتباه می‌افتاد زیرا کیست که عزت نفس نداشته باشد؟ لزومی ندارد بگویم که تمام اینها در آخرین ساعات برایم روشن شد، هنگامیکه دیگر ناچار بودم بالهای جریحه دارم را، بالهایی که هرگز نه مرا بالا بردند و نه دور جمع کنیم.

بداندیشی میان من و لیز یک هفته تمام ادامه یافت و این شکفت آور نیست زیرا من نگران بداندیشیهائی بوده‌ام که سالها دنباله یافته‌است. کیست که بتواند بگوید تنها راستی چیز درستی است؟ دروغ کاملاً مانند راست ارزش دارد، شاید هم بیش از آن. بیاد دارم که در همین هفته بارها دو دلی که مثل خوره مرا می‌فرساید، در دلم برانگیخته شد... اما اشخاص کناره گیر از نوع ماهر گز چیز را که در وجودشان زخم میدهد تا زیر چشمشان صورت نگیرد، درک نمی‌کنند و آیا عشق یک احساس طبیعی است؟ آیا دوست داشتن جزء طبیعت

اشخاص است؟ عشق يك بیمارست و بیمارها زیرهیچ نظم و ترتیبی نیستند .
بنابراین بنظر من بجا بود که گاه قلبم بطرز ناگواری فشرده شود .
بااینترتیب تمام افکارم درهم ریخته وهرج و مرج بود . بنابراین چگونه
میتوانستم درست را ازخطا بشناسم و برای هر احساس مجرد معنی ودلیلی
بیاورم؟ درهرحال تمام این بداندیشیها ، تمام این احساسهای پیش از وقوع
وتمام این امیدها بزودی ازبین رفت .

يكروز-صبح بود، نزدیک ظهر-هنكاميكه میخواستم واردسررای خانه
اژگین شوم صدای ناشناس و با طمطراقی از سالن بگوشم خورد . در باز
شد . جوان تقریباً بیست و پنج ساله ای، دلیر و خوش اندام، همراه صاحبخانه، در
آستانه در، پدید آمد . فوری شنل نظامی ایراکه روی نیمکتی گذاشته بود پوشید
و باخوشروئی از **سیریل ماتویچ** اجازه رفتن خواست و دستش را آرام بکلاهِش
برد و از جلوی من گذشت . درحالیکه صدای مهمیزهایش بگوش میرسید ناپدید
شد . از **اژگین** پرسیدم .

- این کی بود؟ باچهره نگرانی پاسخ داد :
- پرسن... بود که برای بازرسی آمده . سپس باخشم و اندوه گفت
آدمهای این خانه چطور شده اند؟ یکنفر نبود شنل يك آجودان امپراطوری را
نکهدارد وارد اطاق شدیم . پرسیدم :
- خیلی وقت است آمده ؟
- دیشب اطاقی دراختیارش گذاشتم نپذیرفت . راستی جوان محبوبی
است .

- مدت زیادی نزد شما بود .
- یکساعت . ازمن خواهش کرد به **المپی نیکیتیشنا** بشناسانمش
- و شما اینکار را کردید ؟
البتّه
- وبه **لیز سیریلونا** ؟...
- درست است باهم آشنا شدند .
- نمیدانید برای چه مدتی آمده .
- چرا تقریباً برای پانزده روز . در این هنگام **سیریل ماتویچ** رفت

لباس بپوشد .

اگر احساس بد گمانی ایکه معمولا وقتی تازه واردی وارد جرگه خصوصی ما میشود بمادست میدهد، نبود، من بیاد ندارم که در آن هنگام ورود پرنس کوچکترین تشویشی در من ایجاد کرده باشد . شاید هم باین احساس چیز مبهمی شبیه بحسدی که يك افسر عالی رتبه پترز بورك در یکی از اهالی گمنام وبزدل ایالتی بر میا نکیزد. افزوده میشد . بخود میگفتم: «این پرنس یکی از برجستگان پایتخت است ما را با غرور و خودخواهی نگاه میکند.» من او را بیش از یک دقیقه ندیدم اما بدقت ملاحظه کردم که جوان خوشکل و چابک و خوش اندامی است . پس از آنکه چند بار دور اطاق گشتم جلو آئینه ای ایستادم، شانه کوچکی از جیم بیرون آوردم تا بزلقم وضع در هم ریخته قشنگی بدهم . و مثل بیشتر اوقات ناگاه غرق تماشای قیافه خود شدم . بیاد دارم به بینی ام که لبه های نرم ولرز آن هرگز خوش آیند نبود توجه داشتم که ناگاه دیدم ته آئینه تمایلی که تقریباً تمام اطاق را نشان میداد، دری باز شد و پیکر رعنا یغیز پدید آمد! نمیدانم به چه سبب بی جنبش ایستادم یغیز سرش را پیش آورد و بدقت مرا نگرست لبهايش را گاز گرفت و مانند کسیکه میخواهد وانمود کند دیده نشده است نفسی تازه کرد و با احتیاط پس رفت و در را بروی خود کشید. پاشنه های در صدای ملایمی کرد. من نمی جنبیدم . او چفت در را کشید و ناپدید شد هیچ جای شك نبود. قیافه یغیز، قیافه ای که در آن جز میل بفرار از يك برخورد ناگوار دیده نمیشد ، برق شادی ای که من در نگاهش دیدم وقتی فکر میکرد توانسته است بی آنکه زیر نظر من بیفتد ، ناپدید شود همه آئینها باروشنی کامل بمن میگفتند : این دختر جوان کمترین دلبستگی بتو ندارد. مدت زیادی، مدت خیلی زیادی بی آنکه بتوانم نگاهم را از در بیحرکت و خاموشی که دوباره مثل لکه سفیدی ته آئینه پیداشده بود، بردارم ایستادم. خواستم به تصویر خود بخندم اما قیافه زجر کشیده ام هیچ اجازه نداد. سر را پائین انداختم بخانه بر گشتم و روی تختم افتادم. چنان فشار هولناکی روی قلبم میآمد که نمیتوانستم بگریم : «آیا ممکن است ؟ » چون مرده ای، بیست دراز کشیده ، بازوهارا روی سینه گذاشته بودم و پی در پی تکرار می- کردم : «آیا ممکن است؟»

شماره باره این «آیا ممکن است» من چه فکری میکنید؟

۲۶ مارس آب شدن برفها

روز بعد وقتی بایک دودلی زیاد و مضطربانه وارد سالن خانه اژگین شدم دیگر همان آدم سه هفته پیش بودم . تمام اندوههایی را که شروع کرده بوم، زیر نفوذ يك احساس تازه، از خود دور کنم باز آغاز شدند و دوباره مثل صاحبخانه ای که بخانه اش برگردد مرا تصاحب کردند و این شکفت آور نیست: آدمهایی از نوع من بواقعیتها کمتر از انفعالات شخصی وقع میکنند همین دیشب به «شور و هیجان عشق دوجانبه» می اندیشیدم ، فردا دیگر در «بد اقبالی» خود هیچ شك نداشتم و خود را در منتهای ناامیدی میدیدم و حال آنکه کوچکترین دست آویز خردمندانه ای برای رنج خود نداشتم نمیتوانستم به پرنس بدگمان باشم زیرا خوبیهایش هر اندازه بود ، صورت ظاهرش بتنهائی برای آنکه یکباره همه تمایلات موافق لئیز را نسبت بمن از بین ببرد کفایت نمی کرد ... ولی آیا برآستی چنین تمایلاتی وجود داشت گذشته را بیاد می آوردم- بخود میگفتم گردش در جنگل؟ اما وضع چهره اش در آئینه؟ ... خوب!- و ادامه می دادم باینترتیب چنین مینماید که گردش در جنگل ... خدای من؟ دست آخر با صدای بلند فریاد می زدم چه آدم بیمزه ای هستم! باین شکل پی در پی افکار ناقص و ناتمام بمغزم هجوم می آورد تکرار میکنم که هنگام برگشت بخانه اژگین همان آدم حساس بدگمان و خود- نمائی شده بودم که از ابتدای کودکی بودم .

تمام خانواده در سالن گرد آمده بودند بسمینکف نیز در گوشه ای نشسته بود . همه خوشحال می نمودند بویژه اژگین بسیار شاد بود . با نخستین حرف مرا آگاه کرد که پرنس سن .. دیشب را در خانه آنها گذرانده است لئیز مودبانه از من استقبال کرد . بخود گفتم : «درست ! حالا می فهمم چرا همه شادید» اقرار میکنم که ملاقات دومی پرنس مرا در شکفت کرد. انتظار آنرا نداشتم . آدمهایی مثل من انتظار همه چیز را دارند بجز آنچه که باید طبیعتاً رخ دهد. شروع کردم باینکه ترش و باشم و حالت آدم متعرض و درعین حال شریفی را بخود بگیرم ، می خواستم بانشان دادن بی میلی خود لئیز را تشبیه کنم . چیزیکه خود بخود ثابت میکرد هنوز بکلی ناامید

نشده ام . میگویند . آزردن معشوقه گاهی مفید می افتد بشرطی که خود آدم هم مورد علاقه باشد . اما در شرائط من این کار حماقت بیمانندی بود .
لیز کوچکترین توجهی بمن نداشت . فقط زن **پیراژگین** از سکوت یا طمطراق من بهیجان آمد و مضطربانه جویای تندرستی من شد . من بشیوه ای کاملاً طبیعی اما توأم بالبخندی تلخ پاسخ دادم : الحمدلله خوبم . **اژگین** سرگرم وصف حال مهمانش بود . اما وقتی دید من با دلزدگی باو گوش میدهم **بسمینکف** را که بادقت زیادی بحرفهایش گوش میداد ، مخاطب ساخت . همانگاه پیشخدمتی داخل شد و ورود پرنس ن ... را خبر داد . صاحبخانه شتابان برخاست تا به پیشوازش رود . **لیز** که من فوراً نگاه تیزی باو انداخته بودم از خوشحالی سرخ شد و روی صندلی اش جابجا شد پرنس ، عطرزده خندان و گشاده رو وارد شد .

من چون داستانم را نه برای دادن بخواننده ای ، بلکه تنها برای خوش آیند خودم مینویسم ، میتوانم شانه ازدوز و کلک های رایج آقایان رمان نویس ها خالی کنم و بدون هیچ حاشیه پرداری تمام بقیه را بگویم که از روز نخست **لیز** دلباخته پرنس شده بود و پرنس هم عاشق او . مقداری بسبب عادتیکه در فریفتن زنها داشت و نیز برای اینکه **لیز** برآستی موجود دلربائی بود . شاید پرنس انتظار نداشت در چنین صدف پستی (مقصودم شهر نفرت انکیزا ... است) چنین گوهری بیابد و **لیز** هم تا آن زمان حتی در خواب موجودی همانند این نجیب زاده بلند پایه وزنده دل ندیده بود .

پس از خوش آمد گوئیهای رایج اولیه **اژگین** مرا به پرنس که بسیار مودب می نمود ، شناساند وی بطور کلی نسبت بهمه خیلی مهربان بود و با اینکه فاصله بسیار زیادی بین او ومحیط تاریک ایالت ما وجود داشت ، نه تنها در اینکه تو ذوق کسی نزنند زبر دست بود بلکه در تظاهر باینکه خود را از ما میدانند و تصادفاً در **پترزبورگ** ساکن شده است نیز مهارت داشت شب نخست .. اوه ! شب نخست ! ... در روزهای نشاط کودکی آموز-

کاران ماداستان پایدار دلیرانه **لاسدونین** جوان را برایمان نقل میکردند که روباهی را دزدیده زیر لباسش پنهان کرده بود ، مرگ را به بی آبرویی برتری داد و بی آنکه صدایش در آید گذاشت تاروباه شکمش را بخورد ... من

نتوانستم مثالی بهتر از این برای بیان رنج طاقت فرسای خود در آن شبی که برای نخستین بار پرنس را در کنار لیز دیدم ، پیدا کنم . لبخند زورکی و پیوسته ، مراقبت دلهره آمیز ، سکوت بهت زده و میل قطعی و بی ثمر من بدور شدن از آنجا بیشک موضوعهای فابل ملاحظه‌ای در نوع خود بودند. تنها يك روباه شکم مرا نمی بلعید ، حسد ، رشک ، احساس بیعرضگی و شرارتی عاجزانه یکی پس از دیگری مرا می آزد . نمیتوانستم از تشخیص این موضوع خودداری کنم که پرنس براستی موجودیست دوست داشتنی ... با چشمهایم او را می بلعیدم و فکر میکنم وقتی نگاهش میکردم حتی چشم برهم زدن معمولی را هم فراموش میکردم . اوفقاً بالیز صحبت نمیکرد اما هر چه میگفت مخاطبش او بود . مسلماً بشدت مبیایست او را می آزد ... گمان میکنم فوراً حدس زد که با عاشق و امانده‌ای سرو کار دارد و بیشک بر اثر دلسوزی و ایمان قطعی به بی زبانی کامل من بود که خود را با من چنان مهربان مینمود . میتوانی حدس بزنی که من چقدر خود را پست و توسری خورده حس میکردم !

من ... هر که هستی و این خطوط بدستتان افتاده است مرا مسخره نکنید زیرا اینها آخرین رویاهای من بود - ناگهان در میان دلهره‌ام خیال کردم که لیز میخواهد بسبب سردی خود خواهانه‌ای که در آغاز بر خوردم نشان داده بودم و علیه من برانگیخته شده بود مرا تنبیه کند و فقط خشم و اندوه او را بدلر بائی با پرنس واداشته است لحظه‌ای را برای نزدیک شدن باو مناسب تشخیص دادم و بالبخند شیرین و ملایمی بالکنت زبان گفتم : « بس است ! مرا ببخشید ... و انگی اینطور نیست که من بترسم ... » و بدون انتظار پاسخ ناگهان بقیافه‌ام حالت زنده بشاشی دادم که بهیچوجه برای او عادی نبود . سپس دستم را روی سرم بسوی سقف بالا بردم (بیاد دارم که فکر می کردم کراواتم را درست کنم) و حتی آماده شدم روی پاشنه‌های پایم بچرخم مثل اینکه میخواستم بگویم : « تمام شد ، من خوشحالم ، همه خوشحال باشیم ... » ولی ارفکر گشتن روی پایم چشم پوشیدم زیرا در زانوهایم يك نوع کرخی تقریباً طبیعی حس میکردم که ممکن بود سبب شود بیفتم ... قطعاً لیز از حرکات من سردر نمبآورد با گنجی بچشمان من منکر نیست و شتابان

مثل کسی که میخواست زود تصمیمی بگیرد لبخندی زد و بسوی پرنس برگشت
 من بهتر میدانستم کورو کر باشم. دستاویزی برای آنکه فکر کم در آن
 لحظه ذره‌ای در برابر من تهییج شده یا بخشم آمده باشد وجود نداشت حتی
 بمن فکر هم نمیکرد. آخرین امیدهای من، چون قطعه یخی که در برابر
 خورشید ناگهان آب می‌شود، در هم شکست. من مثل پروسی‌ها در ینا
 با نخستین حمله از زین یزیر وازپا در آمدم. نه، او هیچ مرا نمیخواست...
 درست برعکس، افسوس! میدیدم که گوئی با موجی برده میشود. مثل
 نونهالیکد تا نیمه از ساحل سیلگاهی ریشه کن شده باشد، با ولع زیادی
 بروی سیل میخمد، تا نخستین شکفتگی بهار خود و تمام زندگی‌اش را نثار
 او کند. کسی که محکوم بتماشای چنین جذبه‌ای است، اگر خودش هم دوست
 داشته باشد و از عشقش بهره‌ای نبرد، میتواند مدعی باشد که لحظه تلخی را
 گذرانده است من هرگز آن توجه شدید، آن نشاط پر از نوازش، آن
 از خود بیخود شدن، آن نگاه هنوز کودکانه و در عین حال زنانه و آن
 لبخند شیرین یا بهتر بگویم تازه شکفته‌ای را که از لبان نیمه باز و گونه‌های
 گلگونش نمی‌افتاد، فراموش نمی‌کنم... آنچه را که **لیز** هنگام گردش ما
 در جنگل بشیوه‌ای مبهم حس کرده بود در آن هنگام کامل می‌شد. و در
 حالیکه خود را بکلی تسلیم عشق میکرد، مثل شراب تازه‌ای که وقتش برسد
 و از تخمیر بیافتد، راحت میشد و آرامش بیشتری مییافت.
 من شکیبائی این را داشتم که آنشب راهم، مثل تمام شبهای پیشین - همه
 تا آخرین شب با او بگذرانم.

لیز و پرنس هر روز بیشتر بهم دلبستگی پیدا میکردند. من دیگر
 کوچکترین امیدی نمی‌توانستم داشته باشم... اما بکلی شخصیت خود را از
 دست داده بودم و دیگر توانائی اینکه خود را از تماشای بدبختی خود برهانم
 نداشتم. بیاد دارم که یکروز کوشیدم منزل **اژگین** نروم، از صبح به خود قول
 شرف داده بودم که در خانه بمانم، اما ساعت هشت شب (معمولاً ساعت
 هفت آنجا میرفتم) دیوانه‌وار پائین ساختمانم جستم تا کلامم را بردارم
 و به منزل **سیریل ماتویچ** بروم. وضع بسیار احمقانه‌ای داشتم لحوجانه
 سکوت اختیار کرده بودم. اغلب مدت چند روز يك کلمه حرف نمیزدم...

پیش از این گفتم که در سخنوری هر گز ممتاز نبودم. ولی در آن هنگام، تمام افکارم در حضور پرنس از سرم می‌پرید و آنکهی وقتی تنها بودم مغز بیچاره‌ام را، در حالیکه وادارش می‌کردم راجع بآنچه که دیشب کشف یا مشاهده کرده بود، فکر کند، چنان بکار می‌انداختم که وقتی بخانه **اژگین** برمی‌گشتم، بسختی نیروی کافی برای مشاهدات تازه داشتم. حس می‌کردم بامن مثل بیماری بمدارا رفتار میکند هر روز صبح تصمیمی «جدید و قطعی» که اغلب بهنگام یکشب بیخوابی تهیه کرده بودم، می‌گرفتم. گاه خود را آماده گفتگو با **لیز** و دادن یک پند دوستانه باو می‌کردم. سپس هنگامی که با او تنها می‌ماندم، ناگهان زبانم، انکار فلیج شده باشد، بند می‌آمد و هر دو ناچار می‌شدیم، با دلهره خواهان نفر سومی شویم. گاه تصمیم می‌گرفتم برای همیشه فرار کنم و نامه پر سر زشتی برای محبوبم بگذارم. این نامه را آغاز هم می‌کردم. اما غریزه انصاف هنوز کامل در من خاموش نشده بود. فکر می‌کردم هیچ حق ندارم او را سرزنش کنم و نامه را بآتش می‌انداختم. گاه فداکاری جوانمردانه‌ای می‌افتم، دعای خیر درباره لیز می‌کردم، عشق سعادتمندان‌ای برایش می‌طلبیدم و لبخند مشفقانه‌ای از گوشه لب نثار رقیب می‌کردم. اما نه تنها این عشاق سنگدل تشکری از گذشت من نمی‌کردند بلکه حتی متوجه آنهم نمیشدند. بیشک نه اعتنائی به دعاهاى من داشتند نه به لبخندهایم ... اندوه خشم آلود گاهی مرا بوضع کاملاً متعرضی درمی‌آورد. تصمیم می‌گرفتم جامه اسپانیولی در بر کنم و بروم رقیبم را در کمینگاهی بکشم آنوقت با خوشحالی وحشیانه‌ای ناامید لیز را پیش چشم می‌آوردم. اما اولاً شهرآ ... پناهگاههای آماده زیادی نداشت و در ثانی پر چین چوبی، فانوسهای دودی، قراولی که در سایبان زهوار در رفته‌ای خوابیده ... نه، بیشک در چنین خیابانهای معامله نامشروع کردن بسیار آسانتر است تاخون هم‌نوع را ریختن. باید اعتراف کنم که در میان راههای کوناگون رهائی- این یکی از عبارات بسیار برجسته‌ای بود که من در گفتگو با خود بکار می‌برد- صحبت با خود اژگین ... جلب توجه این فنجیب زاده بوضع خطرناک دخترش و بعواقب اسف انگیز بی احتیاطی او راهم بحساب می‌آوردم تصمیم هم گرفتم یکروز این موضوع حساس را با او

درمیان بگذارم ... حرفهایم چندین موضوع بسیار پیچیده و وحشتناک در بر داشت که از گین پس از مدت زیادی که ساکت بحرفهای من گوش داده بود ناگاه تکان شدیدی بخود داد و بتندی، همانند کسی که بخواد از خواب رفتن خود جلوگیری کند، کف دستش را روی صورتش گذاشت و زیر لب غرولند آرامی کرد و بسوی دیگر اطاق رفت .. لزومی ندارد بگویم که من اعتقاد داشتم، با گرفتن ابن تصمیم کاملاً بیغرضانه رفتار میکنم و وظیفه يك دوست خانوادگی را انجام میدهم. اما دلیرانه اقرار میکنم تا زمانی که **سیریل ماتوویچ** سوز دلهای مرا نبریده بود جرأت نداشتم بگفتگوی یکجانبه خود پایان دهم. گاه باوقار پیرمرد سالخورده و عاقلی، به بررسی سنجایی پرنس میپرداختم. گاه در صدد تسلی خاطری برمیآمدم و بخود میگفتم اینها هیچ يك جدی نیست، لیز دوباره بخود خواهد آمد، عشق او عشق واقعی نیست .. برآستی نمیدانستم پس از کدام فکر است که دیگر از تکاپو خواهم افتاد. بی پرده اقرار میکنم تنها يك راه حل وجود داشت که آنهم هرگز بمغزم راه نیافت. حتی یکبار بفکرم فرسید بزندگیم پایان دهم. نمی توانم بگویم چرا این فکر بمن دست نداد .. شاید از پیش حدس میزدم که در هر حال بزودی خواهم مرد.

روشن است که وضع من بیش از پیش تاریک می شد. **ازگین** پیر، این موجود کند ذهن هم کم کم از من فراری میشد و دلیلی بر پذیرفتن من نمیدید. **بسمینکف** نیز که همیشه با ادب و مهربان بود دیگر از من دوری دوری میکرد. حس میکردم که ما همدردیم و او هم لیز را دوست دارد. منتها هرگز گوشه و کنایه های مرا بروی خود نمیآورد و باسانی بامن در نمیافتاد. پرنس دلبستگی زیادی با و نشان میداد. بیشك قدرا ورا میدانست. نه من، او هیچيك مانع پرنس در ادامه اقداماتش در مورد لیز نبودیم. اما **بسمینکف** مثل من از آنها فراری نبود. حالت گرگ یا حیوان قربانی را نداشتم و وقتی دعوتش میکردند با کمال تشکر نزد آنها میرفتم. باید گفت که **بسمینکف** در آن مواقع خوشروئی زیادی نشان نمیداد. اما همیشه نشانه ای از نشاط داشت. تقریباً دو هفته با این طریق گذشت. پرنس علاوه بر اینکه خوشگل و زنده دل بود، موسیقی میدانست، آواز میخواند، بسیار خوب نقاشی میکرد

خیلی دلنشین قصه میگفت و تأثیر داستانهاییکه درباره اقتدار پترزبورگ میگفت ، روی شنوندگانش ، همان اندازه که خودش آنها را ساده و انمود میکرد ، قوی بود .

نتیجه زرنکی ذاتی پرنس این شد که تمام شهر... را در اندک مدتی که در آن شهر بود ، کاملاً شیفته خود کرد . برای يك آدم زرنک و مردم دار فریفتن ایالت نشین هائی جوان ما خیلی ساده است . رفت و آمدهای پیاپی پرنس با **اژگین** (هر شب آنجا میرفت) طبعاً حسادت ثروتمندان و کارمندان عالیرتبه دیگر را بر میانگیخت . ولی پرنس راه و رسم مردم داری را خوب بود و میدانست چه کند تا کوچکترین آنها را هم نرنجانند . باتمام مردان و زنان اگر چه يك کلمه مهر آمیز هم شده ، سخن میگفت . غذا های مهمل و ناگوار را میخورد ، شراب های ساختگی با اتیکت های پرطمطراق را مینوشید و بطور کلی آدمی شایسته و محتاط و زرنک مینمود . پرنس همیشه خندان و گشاده رو و چه از روی میل ، چه ، وقتی درست داوری میشد ، از روی حساب دوست داشتنی بود . چگونه امکان داشت بیروزی نهائی از آن اونشود؟

از روز ورود او ، تمام خانواده **اژگین** حس میکردند که زمان بتندی شکفتی میگردد . زن و شوهر پیر اگر چه وانمود میکردند که هیچ توجهی باوندانند ؛ شاید پشت سر بفکر جلب چنین دامادی دستهارا بهم میمالیدند خود پرنس کارها را با آرامشی کامل پیش میبرد که ناگهان رخداد غیر منتظره ای ...

باز هم تافردا ! ... امروز خسته ام . این خاطرات تالب گورهم مرا بهیجان میآورد . امروز ترانس تشخیص داده که نوک بینی من تیر میکشد و میگویند این بدن نشانه ایست .

۲۷ مارس - آب شدن برفها ادامه دارد

همه چیز در آن حالی بود که بیشتر شرح دادم . پرنس و لیز یکدیگر را دوست داشتند آقا و خانم **اژگین** چشم براه نتیجه ای بودند . بسمینکف همچنان دیده میشد ، این بود تمام آنچه که میتوان درباره آنها گفت . من با همه بسردی برخورد میکردم و چهارچشمی میبایدم . یخود ماموریت داده بودم که بپایم لیز در دام های فریبنده نیفتد ، در نتیجه شروع کرده بودم

باینکه توجهم را بزنان خدمتکار و پله کانه‌های شوم دور از انظار بدوزم ولی همه اینها مانع من نمیشد از اینکه تمام شب را با باد آوردن جوانمردی رقت باری بگذرانم که چندی پیش بسبب آن دست گدائی بسوی قربانی از دست رفته دراز کردم و باو گفتم : «او تو خیانت خواهد کرد . بیچاره ! ولی من برای همیشه دوست تو خواهم بود... گذشته را فراموش کنیم و خوشبخت باشیم!...»
 اندیشه‌های من باینقرار بود که ناگاه خبر خوشی در تمام شهر را ، پیچید شایع شد که مارشال ایالت مجلس رقص بزرگی بافتخار مهمان بلند پایه در قصر حویش بر پا خواهد کرد ، دعوتنامه‌ها برای همه اشخاص مهم و بانفوذ ، از استانداری گرفته تا داروساز که آلمانی دو آتشه‌ای بود و خیلی سخت بروسی صحیح حرف میزد و بیمورد و پی در پی عبارات مشکل و مغلق بکار میبرد ، فرستاده شد . تدارکات جشن سرسام آور بود . يك عطر فروش شانزده کوزه پماد که با مازك «از یاسمن» مزین شده بود ، بفروش رساند . دختران در دوزندگی لباسهای آهارای که سر تا پای آنها را چون گیره مگرفت و بر گردان هایش بروی شکم میرسید غوطه می خوردند ، مادران سرهای خود را با چنان تزئینات شکفتی میآراستند که گوئی کلاه سردارند . پدران پرکار بقول معروف دیگر سر از پا نمی‌شناختند . بالاخره روز موعود رسید . من هم جزء مدعوین بودم ، قصر مارشال در نه ورستی شهر بود . **سیریل مایویچ** محلی در کالسکه خود بمن پیشنهاد کرد اما من مثل بچه‌ها که وقتی تنبیه میشوند ، با محروم کردن خود از غذای دلپذیر می‌خواهند از پدر و مادرشان انتقام بگیرند ، دعوت او را رد کردم . حس میکردم که حضور من لیز را ناراحت خواهد کرد بسمینکف جای مرا گرفت . پرنس با کالسکه خود رفت و من هم با درشکه زهوار در رفته ایکه بیهای گزافی برای این موقعیت پر تشریفات کرایه کرده بودم رفتم .

من شرح این مجلس رقص را نمیدهم تمام چیزهایی که يك مجلس رقص ایالتی را تشکیل میداد ، در آنجا یافته میشد در جایگاهها ، موزیسین ها ترمپت هائی بی اندازه بدآهنگ ، زمین داران حاج و واج تاجامه‌های از رسم افتاده همراه خانواده خود ، بستنی‌های بنفش رنگ ، شیر بت های لزج ، خدمتکاران با کفشهای بیریخت و دستکشهای کشیاف ، شیر مردان این شهر

کوحك باو او ده‌ای نه... کوحك... خود... بدو پړېس، مېرست، نېك... خانده مانده ابهم که غچه‌های فرمري پرېستایي و نلهاي آبي نكي وی سر داشتند، باقصر بگام مکردند، پيوسته پارس را مينگرېستم ياليزرا ليزر آنشب بسبار شېك پوش وز بيا بود. آنها رو بهم دوبار بيشتر نرقصيدند. (مازورکا با اورقصيد)، اما من مفهميدم که توافق نظري بينشان برقرار است حنی همه حس ميکردند. که پارس بي آنکه اورا بنگرد. بي آنکه با او حرف بزند؛ باو، فقط باو خطاب مکنند، فقط برای اويا ديگران خوب، شاداب و دوست داشتنی است. بيشك ليزر خود را ملکه مجلس رقص و محبوب همه ميدانست؛ چهره اش، بشاشت کودكانه آميخته بخود خواهی بي آلايشی را نشان ميداد، از احساس بسيار ژرف ديگر بهم سر خوردار بود. خوشبختی از او ميدرخشيد. من همه اينهارا بدقت ملاحظه ميکردم. نخستين بار نبود که اينرا ميديدم، ابتدا خیلی اندوهگين بودم، سپس حقيقتاً متأثر و دوست آخر خشمگين شدم. ناگهان خود را بي اندازه رذل حس کردم و بياد دارم که اين احساس تازه خوشحالی جديدي در من برانگيخت و جتي بر اثر آن برای خود ارزشي يافتم.

بخود ميگفتم. «بايد نسان دهيم که ما هنوز بدم بدل نشده ايم.» تا آهنگ گيرای مازورکا رېگوش رسيد نگاهی بگردا گرد خود انداختم و دختری را زیر نظر گرفتم که دارای صورتی کشيده، دماغی سرخ و براق و دهانی بود که باز شدنش دل آدم را هم ميزد. گردن لاغری داشت که آرشه ويلن بزرگ را بياد میآورد. بآرامی باو نزديك شدم و باخونسردی در حالیکه پاشنه‌های پايم را بهم ميکوبيدم، اورا دعوت برقص کردم. لباس قرمزی بتن داشت که بنظر میآمد از بیماری برخاسته و بزحمت وارد دوره نقاهت شده است روی سرش پروانه بيرنگ و رو و حزن انگیزی بر فرم مسی درشتی ميلغزيد. بطور کلی انگار سراپا انباشته از کسالت ژرف و بدبختی دامنه داری بود از ابتدای شب از جایش تکان نخورده بود زیرا کسی اورا دعوت برقص نميکرد. يکمار جوان مو بور شانزده ساله‌ای، وقتی رفیق رقص نداشت، خواست از او دعوت کند و چند قدمی هم بطرف او برداشته بود که اندکی انديشيد، اورا نگرېست

و در جمعیت ناپدید شد . میتوان حدس زد که با چه شگفتی آمیخته بسروری دعوت مرا پذیرفت . من باشکوه و جلال مفتخرانه ای او را از میان جمعیت رد کردم ، دو صندلی گرفتم و با او در دایره کسانی که میرقصیدند قرار گرفتم در آنجا ما دومین جفت را تشکیل میدادیم و تقریباً روبروی پرنس بودم که طبعاً بهترین جاها را برایش نگه داشته بودند. پیشتر گفتم پرنس بالیزی- رقصید . من هیچ از دعوت او کسل نبودم و رقیقه رقص من همینطور . با اندازه کافی فرصت برای صحبت کردن داشتیم . با وجود این باید گفت رقیقه من هرگز بیک گفتگوی پیوسته و دنباله دار نمیپرداخت : فوراً خنده شگفتی سر میداد که دهانش را تا چانه اش پائین میآورد و چشمانش را دراز میکرد انکار نیروئی نامشهود صورتش را وارونه میکشید . اما کاری با سخندانی او نداشتم . خوشبختانه خود را رذل حس میکردم و رقیقه رقص من هم توانائی این که مرا شرمنده کند نداشت. با انتقاد ار همه و بد گوئی تمام مردم بویژه جوانان پایتخت و خودنماهای سن پترزبورگ پرداختم . آنقدر بروانی و با گرمی صحبت میکردم که دست آخر زنیکه همجواری من بود خنده را برید و چشمانش را بجای آنکه بالا نگه دارد، بشیوه کاملاً مشخصی- بی شک از شگفتی چپ کرد بطوریکه میتوان گفت برای نخستین بار دریافت که روی صورتش دماغی دارد . همانکاه مرد همجواری من، یکی از آن شیر مردهایی که پیشتر از آنها صحبت کردم ، مثل هنرپیشه ای که ، روی سن ، در سواحل ناشناس پیاده شود ، با شگفتی مرا و راند از کرد .

من در عین پرحرفی چشم از پرنس ولیز برنمیداشتم دائماً از آن ها دعوت میکردند. با وجود این وقتی آنها با هم میرقصیدند من کمتر رنج میبردم حتی و قتی که پهلوی هم نشسته بودند و خنده کنان، از آن خنده هایی که در صورت تمام عاشقان خوشبخت نقش می بندد ، صحبت میکردند ، رنج من تحمل پذیر بود . اما هنگامیکه لیز با چند تا از این جوانهای خودنمای بی مزه در سالن پرسه میزد و پرنس شال گردنش را که از تور نازک آبی رنگی بود روی زانو میگرفت و از پیروزی خود خوشحال مینمود ، اوه ! در آن هنگام احساس دلهره غیر قابل تحملی میکردم و خشم و اندوه من چنان مرا از جا در میبرد که مردمک های چشم رقیقه ام بکلی بدو گوشه بینی اش نزدیک میشد. باین ترتیب

مازور کا بیایان میرسد ... فیکور جدیدی باسم **محرم راز** شروع شد. خانمی وسط دایره می نشست، محرم رازی انتخاب مسکردونام مرد برا که میل داشت با او بر فصد در گوشش میگفت. مرد بکه رفیق این زن بود، مردانرا که مبرفصیدند بکابلک باو معرفی مسکرد و محرم راز آنها را رد میکرد تا نوبت آن موجود خوشبختی برسد که از پیش بر گزیده شده بود. لیز وسط دایره نشسته و دختر صاحبخانه را بعنوان محرم راز بر گزیده بود. وی یکی از آن دخترهائی بود که در باره آنها تنها میتوان گفت: «خدا حفظش کند!» پرنس ب جستجوی منتخب رفته بود، پس از آنکه در حدود ده مرد را بیپهوده معرفی کرد و دختر صاحبخانه همه آنها را با گشاده روئی رد کرد، دست آخر بسوی من آمد. در آن هنگام چیز خارق العاده ای در من صورت گرفت سر تا پا لرزیدم. می خواستم رد کنم. با وجود این بر خواستم و با او راه افتادم برنس مرا بسوی لیز برد... اوحنی يك نگاه هم بمن نینداخت دختر صاحب خانه با علامت سر مرا رد کرد پرنس بطرف من برگشت و بیشک تحت تأثیر قباله احمقانه ام، تشکر بلند بالائی ازم کرد. این تشکر ریشخند آمیز، این پاسح ردیکه از جانب يك هم آورد پیروز بمن ابلاغ شده بود، لبخند بی اعتنائی او، جهره ثابت لیز، همه اینها مرا از خود بیخود کرد... به پرنس نزد بك شدم و خشنماك در گوشش اینطور گفتم:

«مثل اینکه شما خود را مجاز میدانید مرا مسخره کنید!» پرنس باشگفتنی تحقیر آمیزی نگاهم کرد و مثل اینکه بخواهد مرا سر جایم بنشاند دستم را گرفت و جواب داد:

- من؟

- بله، شما! با صدای آرام. در حالیکه تسلیم اومیشدم یعنی سر جایم می نشسم، ادامه دادم: بله، شما، اما من نمیتوانم بک تازه بدوران رسیده بمزه پنز بورك اجازه دهم...

پرنس با آرامی و تقریباً با حالت گذشت خنده ای کرد، دست مرا افشرد و با صدای تقریباً ملایمی گفت: «می فهمم شما را چه میشود. اما اینجا جایش نیست، باز هم همدیگر را خواهیم دید.» برگشت و نزد **بسمینکف** رفت و او را بسوی لیز برد. برخاست تا به پسوازش رود.

من که در کنار رفیقہ رقص خود با آن پروانہ اندوہیاری کہ زینت سرش بود ، نسسنہ بودم حدود را تہرباً قہرمان حس میکردم . ولیم ہشادت می‌تپید ، سینہ‌ام با آرامی زیر پراہن آغارہم ، بالا می‌آمد . تنفسم زہر و تندی بود . ناگہان چنان نگاہ خود خراہانہ بشیر مرد ہجوہم انداختم کہ ، بی‌اختیار تکانی از آن پایش کہ طرف من بود ، خورد . نگاہم را از او برداشتم و بدادہ کسانیکہ میرقصند انداختم ! . بنظر من می‌آمد کہ دہ سہ تا از این آفایان مرا باشگفتی و بژہای مینکند . اما باوجود این از گشتگوی من با پرنس سردر نہاوردند ... رقبہ من دوبارہ با حونسردی کامل سرچایش نشست . لبخند ہم از لبانش نمی‌افتاد . **بسمینکف** لیز را بصندلی اش برد . لیز باحالت محبت آمیزی از او تشکر کرد و فوری با دلہرہ و بژہای کہ بر من پوشیدہ نماند ، بسوی پرنس برگشت ... ولی پرنس از نودرحالیکہ بادست علامت مہر آمیزی باو نشان میداد ، خندید و بیشک چیز بسبار دلنشینی براش گفت زیرا او از خوشحالی کاملاً سرخ شد ، حشمانش را با این انداخت و دوبارہ باحالت سرزنش لطف آمیزی باو دوخت .

تمایلات قہرمانانہ ای کہ ناگہان بمن دست دادہ بود تا موقعیکہ مازور کا ادامہ داشت کاستہ نشد . اما دیگر لطیفہ گوئی و انتقاد نمیکردم و فقط گاہگاہی رفیقہ‌ام را باقیافہ جدی و عبوسی مینگریسم . او کم کم داشت از من می‌ترسید بشوہ زنندہ ای ، درحالیکہ پیوستہ چشمہا را بہم میزد ، بالکنت زبان صحبت میکرد . من دوبارہ او را نزد مادرش ، کہ زن جاقی بود و کلاہ حنائی رنگی بسر داشت ، بردم . پس از آنکہ دختر وحشت زدہ را با آنکسی کہ باید سپردم ، دستہا را روی سینہ گذاشتم و منتظر دنبال حوادث ، بہ پنجرہ ای نزدیک شدم . مدت بسیار زیادی منتظر بودم . پرنس را دائم دور کردہ بودند . این بہترین لغت است . درست مثل انگلستان کہ در ہا دورہ اش کردہ اند ، او را صاحبخانہ ، اعضا و بشمارخانوادہ وی و مہمانانی کہ هنوز نرفتنہ بودند ، دورہ کردہ بودند . و انگہی تفریباً برای او امکان نداشت بدون ایجاد شگفتی بآدم کم اہمیتی حون من نزدیک شود . بیاد دارم کہ در آنہنکام از کم توجہی خود لذت میبردم - خوب کاری میکنی ، وقتی میدہم پرنس با چہ نزا کنی یکی پس از دیگری با اشخاص مہمی کہ می‌کوسیدند ، اگر چہ

بقول شعرا : « برای يك لحظه » توجه او را بخود جلب کنند ، صحبت میکند ، با خود می گفتم : - خوب کاری میکنی . رفیق ... من بتو توهین کرده ام ... باید تو پیش من بیائی - بالاخره وقتی پرنس توانست خود را با زبردستی از انبوه شیفتگانش برهاند ، از کنار من گذشت ، نظر ابهام آمیزی به پنجره و سپس بموهای سر من انداخت ، حرکتی بخود داد و برگشت و ناگهان انکارچیزی بیادش آمده باشد ، ایستاد و خطاب بمن گفت :

- اوه ! بله ، ما باهم حرف داریم .

دوزمین دار بسیار لجوجی که با سماجت دنبال پرنس را گرفته بودند ، بیشك فكر کردند موضوع مربوط « بکارهای دولتی » است و با احترام خود را پس کشیدند . پرنس بازوی مرا گرفت و بکناری برد . قلب من بشدت می تپید .

- فکر میکنم شما بمن توهین کردید . درحالیکه چنین می گفت روی کلمه « شما » تکیه کرد و باقیافه تحقیر آمیزی که خوب بصورت باطراوت و زیبایش می آمد مرا فکریست صدرا بالا بردم و گفتم :

- آنچه بفکرم میرسید ، گفتم . گفت :

- هیس ! ... خیلی آهسته ! اشخاص متین فریاد نمیزنند . حتما شما میخواهید بامن دوئل کنید ؟ - قد راست کردم و گفتم :

- این باشماست ، باخونسردی پاسخ داد :

- اگر پوزش نخواهید ، باید شمارا بدوئل بخوانم . باخود خواهی پاسخ دادم :

- من هرگز فکر اینکه درهیچ موردی پوزش بخوام یا سرفروداورم ، ندارم . بالبخند ریشخند آمیزی گفت :

- راستی ؟ و پس از لحظه ای سکوت ادامه داد : دراین صورت مفتخرم که فردا شاهد مرا نزد شما بفرستم . تا آنجا که میتوانستم باخونسردی پاسخ دادم :

- بسیار خوب ! پرنس بآرامی سرفروداورد ، سپس چشمانش را بحالت اندیشناکی باز کرد و گفت :

- من نمیتوانم جلوی شما را بگیرم ازاینکه مرا بیهمزه بدانید ، اما

پرنس ن ... ها تازه بدوران رسیده نیستند . خدا حافظ آقا ... آقای چوکاتورین ! . پشتش را بسوی من کرد و نزد صاحبخانه رفت .

آقای چوکاتورین ! اسم من چوکاتورین است .. هیچ پاسخی برای این ناسزای آخری نیافتم و فقط با چشم او را بحالت خشمناکی دنبال کردم . زیر لب ، دندانها بهم فشرده ، گفتم : «**تافردا**» و فوراً سراغ يك افسر آشنا ، سروان **کلو بردایف** که خوشگذران لاقید و جوان بسیار نیکی بود رفتم و در چند کلمه مشاجره خود را با پرنس برایش گفتم و از او خواهش کردم شاهد من بشود . فوراً پذیرفت و من بخانه برگشتم .

شب خوابم نبرد . اما افکار پریشان نمیگذاشت بخوابم نه ترس ترسو نبودم . فکراينرا هم نمیکردم که زندگی ، بزرگترین نعمت روی زمین ، چیزی را که آلمانها بیه می کنند ، در معرض نیستی گذاشته ام . فقط به لیز ، بامیدهای برباد رفته ام ، بکاری که باید بکنم ، میاندیشیدم . از خود می پرسیدم قطعاً باید برای رهائی لیز در پی کشتن پرنس باشم نه برای انتقام کشیدن خودم . بخود میگفتم : « بعد از این حادثه لیز دیگر زنده نخواهد ماند ، نه ، بهتر است او مرا بکشد . » . اعتراف میکنم این فکر که من ، يك ایالت نشین گمنام ، چنان شخصیت برجسته اِیرا و ادار بدوئل با خود کرده ام ، برایم دلنشین بود . در این افکار بودم که صبح فرارسید و کمی بعد **کلو بردایف** پیدا شد . با سروصدا با طاق خواب من آمد پرسید :

- خوب ! شاهد پرنس کجاست ؟

با اندوه و خشم پاسخ دادم :

- عجب سؤالی ! تازه ساعت هفت است . پرنس ، بیشك هنوز خواب است .

سروان از نو گفت :

- پس بگوئید من چائی بدهند . از دیشب سرم دردمی کند ... لباسهای مرا

در نیاورده ام . بعد دهن دره ای کرد و ادامه داد :

- اصلاً کمتر لباسهای مرا در میآورم . چائی برایش آوردند . شش گیلان

باعرق نیشکر نوشید ؛ چهار چیق آتش کرد و برایم گفت که روز پیش

اسبی خریده است که رام هیچ اسب فروشی نشده و خودش آنرا با بستن پای

جلویش مطیع کرده است . و پپ بدهان همچنان با لباس بخواب رفت .

من بلند شده بودم و کاغذهایم را ترتیب می‌دادم . يك كارت دعوت لیز را یافته ام که تنها کاغذی بود که او در تمام این مدت برای من نوشته بود. خواستم روی سینه‌ام بگذارم . ولی يك لحظه تفکر سبب شد که آنرا بجعبه‌ای پرت کنم . کلو بردایف کمی خروپف میکرد سرش روی بالش چرمی، بدافنا ده بود ... بیاد دارم که مدت زیادی این چهره لا قید . مبهوت ، پاک و دلبر را تماشا کردم . ساعت ده پیشخدمتم ورود **بسمینکف** را که پرسن بعنوان شاهد برگزیده بود ، خبر داد .

سروان را که خوابیده بود، بیدار کردیم . برخواست، با چشمان خواب آلودش مارا نگر یست با صدای رگه‌داری يك گیلای عرق خواست، خستگی گرفت ، با **بسمینکف** سلام و علیک کرد و همراه او برای مذاکره باطاق مجاور رفت . گفتگوهای شاهد های ما زیاد کشش نداشت پس از یک ربع ساعت برگشتند . کلو بردایف بمن گفت همین امروز ، ساعت سه، باطپانچه دوئل خواهید کرد . من ساکت سر را بعلامت رضایت فرود آوردم . **بسمینکف** زود اجازه مرخصی خواست ، رنگش کمی پریده و از ته دل ، مثل کسیکه عادت بان جورکارها ، نداشته باشد ، ناراحت بود اما اصولاً خیلی خود را باعزم و مؤدب مینمود . من جلوی او تقریباً احساس شرمندگی و یژدهای میکردم و نمیتوانستم توی چشمش بنگریم . کلو بردایف دوباره بدستان اسبش پرداخت این گفتگو برای من لطفی نداشت. از گوشه و کنایه‌هایی که درباره لیز زده بودم، ترسیدم . اما سروان عزبزم هرگز از پشت سر حرف زدن خوشش نمی‌آمد ، وانگهی زنهارا پستی می‌شمرد و همه آنها را ، خدا میداند بچه دلیل زیر عنوان «سالاد» بکی میکرد . نزدیک ساعت دو شتابان غذا خوردیم و ساعت سه در میدان مبارزه حاضر شدیم: در همان جنگل درخت قانی که سابقاً بالیز گردش کرده بودم و در چند قدمی همان شیب تند...

نخست ما رسیدیم . اما پرسن و **بسمینکف** زیاد دیر نکردند. پرسن، براستی، چون يك گل سرخ شاداب بود. جشمان خرمائی رنگش، باحرارت از زیر لبه کلاه ، مبدرخشید . سیگاری دود میکرد و تا کلو بردایف را دید بشیوه مهر آمیزی دهنش را بسوی او دراز کرد ، بمن نیز با لطف سلام گفت. برعکس من خود را بسیار خشمگین حس میکردم ، رنگم پریده بود

دستهایم میلرزید... گلویم خشک شده بود.. نخستین باری بود که میخواستم دوئل کنم... فکر میکردم: «خدای من! این موجود مسخره چی دلهره مرا حمل بر ترس نکند!» با نفرت زیاد بر آشفنگی خود را ته دل رد میکردم و دست آخر، هنگامیکه پرنس را در برابر خود بالبخند تقریباً نامشهودی که بر لباسش نقش بسته بود دیدم، دوباره رذل شدم و فوراً آرامش خود را باز یافتیم. شاهد های ما، در این مدت، حدود را تعیین میکردند، قدمها را می شمردند و طیانچه ها را پرمیکردند. بیشتر کلو بردایف کار میکرد **بسمینکف** کارهای او را مینگریست. این روزم، همانند روز فراموش نشدنی گردشی که در آغاز از آن صحبت کردم، زیبا بود، رنگ کاملاً آبی آسمان، مثل آنروز، ازمیان سبزی مطلای شاخ و برگها که این بار زمزمه آنها مرا تحقیر میکرد، دیده میشد. پرنس شانه بدخت زیزفون جوانی تکیه داده بود و بدود کردن سیگارش ادامه میداد. دست آخر کلو بردایف طیانچه ها را بسوی ما دراز کرد و گفت:

— آقایان همه چیز حاضر است، خواهش میکنم سرجایتان بایستید.
پرنس چند قدم برداشت. ایستاد؛ سرش را پس برد و با بی اعتنائی بمن گفت:

— که نمیخواهید حرفتان را پس بگردید؟

میخواستم با جواب بدهم اما صدایم درنمآید فقط با دست علامت تحقیر آمیزی نشان دادم، پرنس سر حایش رفت؛ بیکدبگر نزدیک شدیم من طیانچه ام را بلند کرده سینه دشمن را نشانه رفته بودم... بیشک در آن هنگام اودشمن بود. امانا گهان ملل اینکه کسی زیر آرنج من فشار آورده باشد، لوله طیانچه بالارفت و من ماشه را رها کردم. پرنس لرزید و دستش را بشفقه چیش برد. خون کمی از زیر دستکشهای پوست بزی سفیدش بیرون زد و روی گونه اش جاری شد. **بسمینکف** بسوی او دوید. او کلاهش را که گلوله ازمیان آن گذشته بود، برداشت و گفت:

— چیزی نبست؛ ب سرم خورد. نمبهرم. فقط يك خراش برداشت.
دستمال کتانی ارجبش بیرون آورد و روی موهای خون آلود خود گذاشت. من هیچ نمیجنبیدم، انگار سر جایم میخکوب شده بودم **کلو بردایف**

با حالتی جدی بمن گفت :

— خواهش میکنم به حد بروید .

من اطاعت کردم .

اودر حالیکه بطرف بسمینکف برمیکشت پرسید :

— دوئل ادامه خواهد یافت ؟

بسمینکف پاسخی نداد . ولی پرنس ، بی آنکه دستمال را ارزشمندی

بردارد و بز بی آنکه ، اهمیتی به منتظر بودن من در حد بدهد ، خنده
کنان گفت :

— دوئل پایان یافت . وتیر خود را بهوا خالی کرد . من نزدیک بود

ازخشم وهیجار گریه کنم . این موجود باجوانمردی خود مرا بکلی تحقیر

میکرد و آرام میداد . میخواستم فریاد بکشم ، وادارش کنم بسوی من

تیراندازی کند . اما بمن نزدیک شد ، دستم را گرفت و با صدای نوازش
کننده ای گفت :

— همه چیز فراموش شد ، این جور نیست ؟

نگاه تندی بصورت برافروخته ودستمال خون آلودش انداختم وگیج

وشرمنده دستش را فشردم .. بسوی شاهدعا برگشت وگفت :

آقایان امیدوارم این موضوع پوشیده بماند. **کلو بردایف**

فریاد زد :

— البته ؛ اما اجازه بفرمائید ؛ پرنس ...

وزخمش را بست .

پرنس بازهم موقع رفتن بمن خدا حافظ گفت . اما بسمینکف بمن

حتی نگاه هم نکرد . وقتی بخانه برمیکشتم به **کلو بردایف** گفتم :

— کشته . ازلحاظ اخلاقی کشته ! سروان پرسید .

— چه چیز شمارا رنج میدهد ؟ آرام باشید... زخم خطرناک نیست.

فردا اگر مایل باشد رقص هم خواهم کرد . آیا از اینکه اورا نکشته اید

خشمکین هستید ؟ اگر اینطور است که اشتباه میکنید زیرا جوان محبوبی است !

بالاخره زیرلب غرولند کردم :

— چرا با من بمذا را رفتار کرد ؟ سروان باسادگی پاسخ داد :

— اینهم فکر خوبی است. درست درخوریك ادیب است! نمیدانم چرا این کلمه را نثار من کرد .

من از بیان اضطرابات خود در شب پس از دوئل چشم میپوشم حس عزت نفسم بطرز دردناکی رنج میبرد . وجدانم سرزنش میکرد، احساس حماقتم شرمندهام میساخت ، قدمهای بلندی در اطاق برمیداشتم و فریاد میزدم : «خودم آخرین ضربه را بخود وارد آوردم !» پرنس بدست من زخمی شده و مرا بخشیده است !... آری اکنون لیز مال اوست و دیگر هیچ چیز نمیتواند او را برهاند و از لب پرتگاه دورش کند .

می خوب میدانستم با وجودیکه پرنس گوشزد کرده بود ، دوئل ما نمی توانست پوشیده بماند ، محال بود برای لیز پنهان بماند . باخشم زیاد زیر لب میگفتم: «پرنس ابن اندازه احمق نیست که از آن بسود خود استفاده نکند !» باوجود این خود را گول میزدم .

فردا ، تمام اهالی شهر از اردوئل ما باخبر شدند و فهمیدند چه کسی آنرا ایجاد کرده است . اما برخلاف انتظار ؛ پرنس دهن لقی نکرده بود هنگامی که پرنس با سر بسته نزد لیز رفته و بهانه ایراکه از پیش ساخته بوده باو گفته است، اواز همه جربان خبرداسته... نمیتوانم بگویم که **بسمینگف** مرا لو داده یا از راههای دیگری خبر باورسیده بود. و اصلاً آیامشود چیزی را در شهر کوچکی پوشیده نگه داشت ؟ خوب میتوان حدس زد که لیز و تمام خانواده از گین دیگر چکونه از او پذیرائی میکردند ! اما من ناگاه مورد نفرت و انزجار همه قرار گرفتم ؛ مرا حسود ، بیشعور و پست مینامیدند. چون يك جذامی از من دوری میکردند اولسای امور شهر فوراً پیشنهاد تنبیه شدید و عبرت انگیز مرا به پرنس ، کردند . تنها خواهشهای جدی و پی گیر خود پرنس رگبار برآ که نزدیک بود بر سر من فرود آید، برگرداند. مقدر شده بود که این آدم از هر جهت مرا شرمنده کند و زیر جوانمردی خویش همانند سنگك قبری تحت فشارم بگذارد . لزومی ندارد بگویم که در خانه اژگین نز فوراً بروی من بسنه شد ، **سیمر یل ماتویچ** حتی مداد ناچیز را که در خانه آنها جا گذاشته بودم برایم پس فرستاد. همچنانکه بیشتر در این جور مواقع دیده میشود، بی شك میبایست او علیه من برانگیخته نمیشد «حسادت

احمقانه من» - این جمله‌ای بود که در شهر بکار میرفت - روابط پرنس ولیز را مشخص یا بهتر بگویم قطعی کرده بود. اژگین‌های پیر و دوسنا نشان دیگر پرنس را بعنوان يك نامزد میشناختند. من بسدرسنی عقیده دارم که این موضوع برای پرنس لطفی نداشت. اما اولبیزا بی‌اندازه می‌پسندید و هنوز بمقصودش نرسیده بود. با استادی و زبردستی کامل مثل يك آدم مردم دار خود را با وضع جدیدی جور کرد و فوراً بصورت تازه‌ای درآمد که میتوانزل اساسی او نامید.

اما من!... دیگر جز این برایم نمانده بود که دستهایم را بهم بفشارم و وضع کنونی و آینده‌ام را بسنجم. وقتی رنج عشق بجائی میرسد که تمام درون ما مثل ارابه زهوار در رفته پر باری بناله مافقد دیگر باید دست کم جنبه خنده آور خود را از دست بدهد. اما نه، خنده نه تنها تاپایان، بلکه تا ازم پاشیدن همه قوا، تا آنجا که دیگر امکان ندارد بیشتر ازم بیاشد، با اشک همراه است. اوه! بدبختی! تا آنجائی هم که زبان لال میشود. تا آنجائی هم که دیگر ناله وزاری خاموش میگردد، هنوز ظنین انداز است و بگوش میرسد... باین دلیل، چون نمیخواهم حتی در نظر خودم هم خنده آور بنمایم و وانگهی بطرز وحشنا کی امروز شده‌ام دنباله واگر خدا بخواهد پایان بادداشتم را بفردا موکول میکنم...

۴۹ مارس یخ بندان بیمورد، دیروز یخها آب میشد

دیروز نتوانستم یادداشتم را ادامه دهم. بیشتر وقتم را در بستر بصحبت با ترانس گذراندم! این زن! شصت سال بش نخستین نامزدش را برابر طاعون از دست داده، تمام بجهای خود را در خاک کرده، آنقدر پراست که آدم بمشتر از آن خود را مجار بزنگی نمیداند. بادلای شادجائی مینوشد بحد اشباع غذا میخورد، لباسهای گرم و نرم مموشد و شما فکرمی کنید این آدم در تمام مدت روز چه حرفهائی بامن زده است؟ من، لباس کپنه‌ای را که نصف یخه‌اش را بد خورده و بشکل سسته بندی درآمد بود به پیرزن دیگری که مطلقاً فقیر است بخشیده‌ام و او بجای جلبقه می پوشد... چرا اینرا باو نداده‌ام، به ترانس؟ «گویا من کلفت شما هستم... اوه! برای شما خیلی بد است، بابا کوجولو... فکرمی کنم من بشما خیلی خدمت کرده‌ام!...»

والی آخر . این پیره زن سنگدل تمام مدت روزازمن شکایت کرد . اما بداستانمان بر گردیدم .

باین ترتیب من مثل سگی که چرخی شکمش را له کرده باشد رنج میبرد . فقط پس از آن هنگام پس از طرد شدنم از خانه **اژگین** بود که بطور قطع دانستم انسان تا چه حد می تواند از تماشای بدبختی خود لذت ببرد! ای انسان ! ای دودمانیکه بر راستی سزاوار تحقیر و ترحمی !.. ولی حاشیه های فلسفی را کنار بگذاریم ... روزهایم را در تنهایی کامل بسر میبرد و خود را مجبور میدیدم ، برای آگاهی از جریاناتی که در خانواده **اژگین** رخ دهد و اطلاع از وضع پرns بدست آویز های بسیار پیچیده و اغلب تحقیر آمیزی متوسل شوم . پیش خدمت من با عمه زن در شبکه چپی او آشنائی پیدا کرده بود . این آشنائی تسهیلاتی در کار من تولید کرد . زیرا نو کرم ، با گوشه و کنایه ها و هدایای من تحریک شده و فهمیده بود که با اربابش ، شب ، هنگامی که چکمه های اورادرمی آورد باید از چه مقوله صحبت کند . گاه در کوچه بیکی از افراد خانواده **اژگین** ، به **بسمینکف** و یا به پرns بر می خوردم به **بسمینکف** و پرns سلام میکردم اما هر گز بگفتگو با آنها نمی پرداختم **لیز** را رویهم بیش از سه بار ندیدم . یکبار در مغازه کلاه فروشی با مادرش دفعه دوم در کالسکه روبازی با پدر و مادرش و پرns و بالاخره در کلیسا . روشن است که جرأت نمیکردم نزدیک شوم و میبایست تنها بتماشا از دور پس کنم در مغازه خیلی دلواپس اما شاد می نمود ... سفارش کلاهی داد و دوباره روبانهای خود را ، عجولانه منظم کرد . مادرش در حالی که دماغ خود را بالامی کشید و از آن خنده های بیمعنی و گرمی میکرد که ویژه مادران مهربان است با چشم او را دنبال میکرد . در کالسکه و همراه **پرns** ، **لیز** هر گز این برخورد را از یاد نمیبرم ! **اژگین** های پیر عقب نشسته بودند پرns ولیز نیمکت جلور ا گرفته بودند . لیزرنک پریده تراز معمول بود و به زحمت دوشیار سرخ روی گونه هایش دیده میشد . نیم دوری بطرف پرns گشته روی دست راست خود تکیه کرده ، کمی بجلو کشیده (بادست چپ چتر تابستانی اش را گرفته بود) و سر کوچکش بسستی بجلو خمیده بود و با چشمان رسای خود بصورت او مینگریست . در آن هنگام تسلیم محض او بود بطرز

تغییر ناپذیری باو اعتماد داشت. تمام امیالش برآورده شده بود. من نتوانستم صورت پرنس را خوب ببینم - کالسکه بسرعت رد شد - اما حس کردم که او هم کاملاً تحریک شده است.

دفعه سوم همانطور که گفتم او را در کلیسا دیدم. ده روز از هنگامیکه در کالسکه با پرنس دیده بودم - سه هفته از روز دواژل ما میگذشت - مأموریت پرنس در آن... پایان یافته بود، اما، به سن پترزبورگ خبر داده بود که بیمار است و رفتن خود را عقب میانداخت تمام اهالی شهر آن... هر روز منتظر بودند که ببینند پرنس پیشنهادی صریح به سیریل ماتویچ بکند. منم فقط چشم براه این آخرین ضربه بودم تا خود را برای همیشه کنار بکشم.

ماندن در شهر آن... برایم تحمل ناپذیر شده، نمیتوانستم در خانه بمانم. از صبح تا شب میگذشتم. یک روز وقتی در هوایی گرفته و بارانی از گردش که بسبب باران بریده شده بود بر میگشتم، در حالیکه جز کلاغهای ملال آور موجودی نمیدیدم و آهسته در گل ولای راه می پیمودم وارد کلیسایی شدم. میخواستند عبادت شبانه را شروع کنند. مؤمنین کم بودند. بگردا گردم نظری انداختم. ناگهان کنار پنجره ای نیمرخی دیدم که به نظرم آشنا آمد. ابتدا او را نشناختم. صورتی بیرنگ، نگاهی بی رمق، گونه هائی فرورفته. نه، این آن لیزی نبود که دوهفته پیش دیده بودم. مانند پوشیده بود و کلاه بسرنداشت. اشعه سردی که از میان پنجره بزرگی رخنه میکرد از یکسو روشنی کرده بود. وخیره بجدار پوشیده از تصاویری که محراب را از کلیسا جدا می کرد، مینگریست. بنظر میآمد میکوشد تا نماز بخواند و از کرخی غم انگیزی بیرون بیاید. نوکر قوی و کوتاه قدی که گونه های سرخی داشت و جیبهای کوچک زردی روی سینه اش بود، دستها را بیشت گذارده، کنار او ایستاده بود و باقیافه شگفت آمیزی خانم خود را مینگریست بی اراده فریادی برآوردم و خواستم نزدا بروم. ولی ناگهان خود را ننگداشتم پیش بینی هولناکی قلبم را فشرده. لبز تا پایان عبادت تکان نخورد همه رفته بودند. خادم کلیسا میخواست کلیسارا جارو کند. او همچنان سر جایش ایستاده بود. نوکر کوتاه قد نزدیک شد و آهسته باو چیزی گفت و فوراً لباسش را گرفت و کشید. لبز برگشت دستش را بروی

صورت گذاشت و از کلیسا بیرون رفت . من او را از دور تا منزلش دنبال کردم و از آنجا بخانه برگشتم . وارد اتاق شدم و هریاد زدم : از دست رفت .

میتوانم قول شرف بدهم تا امروز نمی دانم احساسات آنروز من از چه نوع بود بیاد دارم روی تخت افتادم دستها را روی هم گذاشتم و چشمها را بزمین دوختم . چرا در میان اندوهم احساس نوعی خشنودی می کردم . اگر فقط برای خودم نمی نوشتم این را بکسی اقرار نمی کردم . « قطعی است که از پیش بینی غم انگیزی آزرده شده بودم ... و کسی چه میداند ؟ شاید اگر این پیش بینی ها صورت نمی گرفت غافلگیر می شدم و حالا يك معلم روسی انگشت سبابه ورزیده اش را بالا می برد و فریاد می زد : « چنین است قلب بشر ؟ » ولی عقیده يك معلم روسی با صدای بلند و انگشت رقیقش را چه می شود کرد ؟

در هر حال ، پیش بینی های من درست درآمد . ناگاه خبر رفتن پرنس در شهر منتشر شد . می گفتند که پرنس بنا بر فرمان **پترزبورگ** بی آنکه پیشنهادی به **سیریل ماتویچ** یازنش بکند رفته است ولیز شب و روز خود را با گریه بخاطر بد پیمانی های او می گذراند . عزیمت پرنس کاملاً غیر منتظره بود زیرا نوکر من میگفت تا دیروز هم سورچی بهیچوجه در مقاصد اربابش شك نداشته است . این خبر مرا بهیجان آورد . لباسهایم را بقصد رفتن به منزل اژگین پوشیدم . اما پس از لحظه ای اندیشیدن اینطور بنظرم رسید که بهتر است تا فردا صبر کنم . دیگر از منزل هم بیرون نرفتم . آنشب آدمی باسم پاندویی پولاً نزد من آمد . وی مسافری یونانی و آدم بسیار پر چانه ای بود که تصادفاً در شهر ا ... مانده بود و از کسانی بود که بهنگام دوئل با پرنس خیلی بخشم آمده بودند بی آنکه بنوکر من مهلت خبر و رودش را بدهد شتابان باطاق من دوید ، دست مرا فشرد ، هزاران نوازش کرد ، مرا نمونه جوانمردی و شجاعت نامید ، از پرنس با عناوین زننده ای حرف زد ، از اژگین های پیر طبق عقیده او تقدیر تنبیهشان کرده بود ، بخوبی یاد نکرد ، لیز را نیز هنگام رفتن سرزنش کرد و شانه های مرا بوسید و رفت

این آدم ضمن حرفهایش مرا آگاهانید که پرنس ، درواقع ارباب بزرگ ، روزبیش ازرفتنش در پاسخ يك كنایه ماهرانه سیریل ماتویچ با خونسردی میگوید قصد فریب دادن کسی را نداشته و بهیچوجه فکراردواجرا نمیکرده است و همانگاه برمبخبزد و خدا حافظ میگوید و میرود .

روز بعد خانه از گین رفتم . پیشخدمت نبمه کور تامر ادبد مثل برق ازجایش برخاست . باو گفتم ورود مرا خبر دهد ، فوراً اطاعت کرده برگشت و گفت «خواستش میکنم بفرمائید» من وارد اطاق سیریل ماتویچ شدم . تا فردا .

۴۰ مارس - یخ بندان

وارد اطاق سیریل ماتویچ شده بودم . من بکسی که امروز قیافه مرا درآنموقع که این کارمند عالی رتبه بسرعت دامن رب دشامبر ایرانی خودرا جمع کرد و درحالی که دستشرا بسوی من دراز میکرد ، بطرف من آمد ، بمن نشان دهد ، مبلغ زیادی خواهم بخشید . بی شك تمام وجودم فروتنی مضمخرانه ، علاقه بازگشت و جوانمردی بی پایانی را نشان میداد.. خودرا ته دل باسی بسون افریقائی مقایسه میکردم . از گین آشکاراً مضطرب و اندوهگین بود . از نگاه من می گریخت و پیوسته پایهای خودرا می جنبانند خوب ملاحظه میکردم آنقدر بلند حرف میزد که برایش طبعی نبود و عموماً عبارات ابهام آمیزی بکارمیرد . باالفاظ بسیار مبهم اما پرحرارتی از من پوزش میخواست و باافزودن حاشیه های بی موردی درباره ظاهری و بی پایه بودن لذا ئذ بشری ، گوشه و کنایه هائی بهمان غائب خود میزد . بعد وقتی ناگهان حس کرداتسگی ازچشمش جاری شده است شتابان شاید برای اینکه فکر مرا درباره انگیزه گریه اش تغییر دهد مقداری تنباکو بدهان گذاشت ... تنباکوی سبزو تازه روسی مصرف میکرد و همه میدانند که این گیاه ، بویژه برای پیران ، اشك آور است و بچشم انسان برای چند لحظه حالت بهم ریخته و گیجی میدهد. من طبعاً در برابر از گین خیلی با احتیاط رفتار میکردم . از اوجوای احوالات زن و دخترش شدم و بعد با زبردستی صحبت را بمسائل کشاورزی سانگی کشاندم لباسهایم مثل معمول بود ، اما احساس شایستگی ملایم و فروتنی باگذشتی که مرا بهیچان می آورد اثر

دلپذیری درمن ایجاد میکرد که گوئی نیم تنه و کراوات سفید در برداشتم تنها يك چیز مرا تعزك میکرد : فکراينکه دوباره خود را با لبز ببنم... دست آخر خود از گين بشنهاد کرد مرا نزد حانمش ببرد . ابن موجود احمق ، در عن حال خوب ، ابدا از دیدن من بشدت شرمنده شد . اما مغز او استعداد ابن را ندانست که مدت زیادی لك اثر را نگهدارد ، فوراً آرام شد ، بالاخره لبز را دیدم ... وارد اطاق شد . انتظار داشتم او را آدم گنهکار ، شرمنده و نادمی به بنم و از پیش چهره بسیار دوست داشتنی و مشوق او را مجسم کرده بودم ... چرا دروغ بگویم ؟ براسنی او را دوست داشتم و پس از رخداد مناسب بخشیدن او و دست گدائی دراز کردن بسویش از ته دل آه میکشدم ... اما در نظر بگیری که چه شگفتی بیان نشدنی ای بمن دست داد ، هنگامیکه او تنها با خنده سردی بسلام بر معنائیم پاسخ داد ؛ با بی اعتنائی بمن گفت : «اوه ، شمائید؟» فوراً برگشت درواقع خنده اش بنظر من زور کی آمد و در هر حال صورت لاغر شده اش حالت بدی داشت .

... قطعی است که انتظار چنین استقبالی را نداشتم... من این را بغافلگیری همانند میکردم ... چه فسادى در سراپای وجودش دیده میشد ! هیچ وجه مشنر کی بین این زن و كودك روزهای نخستین وجود نداشت . با بنمعنا که بزرگ شده و قد کشیده بود و تمام اجزاء صورتش ، بخصوص لبها خطوط نمایانی برداشته بود ... نگاهش بسیار ژرف ، ثابت و مبهم بود . **از گين** های پیرمراى شام نزد خود نگهداشتند . لبز برمیخواست ، از اطاق بیرون مبرفت ، دوباره مباد ، بآرامی به پرسشهای من پاسح میداد . عمداً از توجه بمن خودداری میکرد ، مبدبدم که میخواهد بمن حالی کند ، اگر چه میخواسته ام مردیرا که دوست میدارد بکشم ، حنی درخور خشم او هم نیستم.. بالاخره احتباط را از دست دادم ، کنایه بنسنداری از دهانم برید ... لبز حندش شد ، نگاه سربعی بمن انداخ ، برخواست و کنار پنجره رفت. با صدای بی الاظه خشم آلودی بمن گفت : «شما متوا نبدهر جور دلنان میخواهد فکر کنید ، اما بدانید که من این مرد را دوست داشتم و همیشه دوست حواهم داشت و هرگز او را نسبت بخود گناهکار نمیدانم و برعكس ...» صدایت ضعیف شد . مكك کرد ، کوشید بر خود غالب شود اما موفق نشد و غرق در

اشك از اطاق بیرون رفت. از گین های پیر بکلی مشوش و مضطرب شدند . هر دو دستم را بسوی آنها دراز کردم، آهی کشیدم ، چشمانم را بآسمان بلند کردم و گریختم ...

برای اینکه بتوانم مرحله جدید افکار و مشاهدات غم انگیز، اندیشه های ثابت و سایر نتایج مبارزه درونی ای را که بمحض شروع مجدد روابطم با از گین بآن دچار شده بودم ، باتمام جزئیاتش تشریح کنم، ضعیفم زیاد و وقتم خیلی کم است . من ، بیشک میدانستم که لیز همیشه پرنس را دوست داشته است و همیشه دوست خواهد داشت . اما همانند آدمی پیش از شرایط محیط مغلوب دلخواه خود نیست ، دیگر بانتظار عشق او ، بآنجا نرفته بودم ، تنها دوستی او را آرزو میکردم . میل داشتم آن اعتماد ، آن ارزشی را بدست آورم که آدمهای باتجربه آنرا پایه بسیار مطمئن خوشبختی خانواده کی مینامند ... بدبختانه يك واقعیت خارجی خیلی جدی - تنفری را که لیز از روز دوئل نسبت بمن پیدا کرده بود - بحساب نمیآوردم . خیلی دیر متوجه آن شدم . مثل گذشته شروع برفت و آمد در خانه از گین کرده بودم کسی که بیشتر مرا نوازش میداد **سیریل ماتویچ** بود . بدلائلی فکر میکنم که اود دختر خود را، اگر چه داماد قابل رشك و غبطه ای نبودم بارضایت بمن میداد افکار عمومی علیه لیز و او برانگیخته شده بود برعکس مرا بآسمانها میبرد. وضع لیز نسبت بمن تغییری نمیکرد، اغلب ساکت بود، وقتی بخوردن دعوتش میکردند میپذیرفت . بظاهر هیچ غم و اندوهی نشان نمیداد ، اما تشخیص اینکه مثل موم در برابر آتش آب میشود ساده بود. باید به **سیریل ماتویچ** انصاف داد . زیرا تا آنجا که میتواند با او بمدارا رفتار میکرد. مادر پیر وقتی دختر بیچاره اش را میدید جز ناله کاری نمیکرد . تنها یک نفر بود که لیزا گرچه با او هم صحبت نمیکرد ، اما از او فراری نبود : و آن **بسمینکف** بود . از گین های پیر از او بایک نوع سردی شیهه بخشونت پذیرائی میکردند زیرا نمیتوانستند او را از اینکه شاهد پرنس شده است معذور بدارند. اما بسمینکف رفتن بخانه آنها را ول نمیکرد و بنظر میآمد که نمی فهمد مورد نفرت آنهاست. اما بامن خیلی سرد بود - و عجب آنکه ! من از او میترسیدم تمام این جریان در حدود پانزده روز طول کشید . بدنبال یکشب بی خوابی

بالاخره تصمیم گرفتم از لیز توضیحی بخواهم قلبم را برای اوبشکافم ، باو
پکوبیم که علی رغم گذشته ، علی رغم پرگوئیشا باز هم اگر او مرا قابل
خود بداند وبخواهد اعتمادش را بمن ارزانی دارد ، من خود را خوشبخت
خواهم دانست . از روی حسن نیت فکر میکردم خود را نمونه پاکی وبزرگ
منشی نشان دهم وعقیده داشتم که این حيله بتنهایی برای جلب رضایت او
کافی خواهد بود درهرصورت میخواستم با او مذاکره کنم تا از این دو
دلی بیرون بیایم

پشت منزل از گین باغ بسیار بزرگی بود که بهچنگل درختقان خود
رووانبوهی ختم میشد . بك آلاچیق قدیمی بسبك چینی در میان جنگل
قرارداشت . باغ باپرچینی از تیراز کوچه بن بستی جدا میشد . لیزاغلب
ساعتها دراین باغ گردش می کرد . سیریل ماتوویچ ازاين موضوع باخبر
بود ونمیکذاشت مزاحم اوشوندیا دنبالش کنند ومیکفت اندوهش باگذشت
زمان ازين خواهد رفت ، اگرهنكام غذا او را درخانه نمی یافتند ، کافی
بود زنك پله كان جلوی ساختمان را بزنند تا فوراً بیاید باسكوت لچوجانه ای
که برلبان وچشمانش نقش بسته بود درحالی که چند برگ پژمرده بدست
داشت برمیگشت یكروزوقتی دیدم درخانه نیست وانمود کردم که می خواهم
بروم مثل اینکه بخواهم وارد کوچه شوم از سراسر حیاط گذشتم سپس
بتندی بانوك پا برگشتم و خود را توی باغ انداختم ... خوشبختانه کسی
مرا ندید . بلادرنگ باقدمهای تند وارد جنگل شدم . لیز را در کوره راهی
دربرا بر خود دیدم . حس میکردم قلبم چنان میزند که میخواهد از کار بیفتد
آهی از ته دل کشیدم وایستادم وبالاخره بسوی او راه افتادم که ناگاه دیدم
بی آنکه برگردد دستش را بالا برد وگوش بصدای مبهمی فرا داد ... در
سمت کوچه بن بست صدای دوزخ به پیایی پشت درختان پیچید . انكار کسی
بامشت به پرچین میکوبید لیز كف دستهایش را بهم زدم صدای ترق وتروق
در كوچك را شنیدم ودیدم بسمینكف ازانبوه درختان بیرون آمد . شتابان
پشت درختی پنهان شدم لیز بی آنکه حرفی بزند بسوی او رفت
بسمینكف ساکت ، بازوی او را گرفت وبا هم در جاده باريك براه
افتادند . من مات ومبهوت آنها را باچشم دنبال می کردم ، ایستادند گردا

کرد خود را نگریستند ، يك لحظه پشت درختان از نظر ناپدید شدند و دوباره برای آنکه وارد آلاچیق شوند، پدید آمدند. این آلاچیق بنای كوچك كردی بود كه يك درويك پنجره داشت . میزی كه پوشیده از خزۀ لطیفی بود میان این كنج خلوت قرار داشت و دو نیمكت در دوطرف آن جلوی دیوار های نمناك دیده میشد. پیش از این در روزهای گرم آنجا چائی میخورده اند در ازم باز بود و مدت ها بود چهارچوبش از جا در آمده بود فقط اريك گوشه پیوستگی داشت و چون بال زخمی پرندۀ ای بشیوۀ غم انگیزی، آویزان بود. مخفیانه به آلاچیق نزدیک شدم و با احتیاط از میان درزهای پنجره بتماشای آنها پرداختم لیز روی یکی از نیمكت ها نشسته و سر را خم کرده بود . دست راستش روی زانو ها قرار داشت و دست چپش را بسمینكف بین دودست خود گرفته بود . با صدای ملایمی از او پرسید :

– امروز حال شما چطور است ؟ جواب داد :

– مثل همیشه ، نه خوب ، نه خیلی بد ... سپس در حالی كه چشمها را بحالت محزونی بالا میبرد افزود . يك فقدان، يك فقدان وحشت انگیز! .. بسمینكف جوابی نداد لیز دوباره گفت :

– فكر میکنید باز هم برایم كاغذ بنویسد ؟

– او، دیگر چی برایم بنویسد ؟ در نخستین نامه اش همه چیز را برایم گفت من نمیتوانسته ام زش باشم خوشبخت بودم ... برای مدت زیادی ... اما خوشبخت بودم ! بسمینكف نرگشت او با هیجان ادامه داد :

– او، اگر بدانید چقدر این چوكاتورین برای من نفرت آور است! .. انگار همیشه خون او را روی دستهای این آدم می بینم .. من پشت نهانگاه خود چند شم شد . لیز بشیوۀ حزن انگیزی ادامه داد :

– وانكهی، كسی چه میداند ؟ ... شاید اگر این دوئل رخ نمیداد ... او ! وقتی او را زخمی دیدم فهمیدم كاملا مال او هستم بسمینكف گفت.

– چوكاتورین^{۱۵} شما را دوست دارد .

– چه فایده ؟ آیا احتیاج بعشق چنین آدمی دارم ... مكث كرد و آهسته افزود : غیر از عشق شماست، آری دوست من ، عشق شما برای من

لازم است. بدون شما من ازدست رفته بودم... شما مرا در تحمل لحظات وحشت انگیزی یاری کردید... ساکت شد... بسمینکف دستش را با محبت پدرا نه ای فشرد و چندین دفعه پشت سر هم اینطور گفت :

- چه باید کرد؟ چه باید کرد، لیز سیر یلو نا؟... لیز با صدای خفه ای گفت :

- آری ، حالا میفهمم که بدون شما مرده بودم، تنها شما مرا نگهداشتید و انگهی شما مرا بیادش انداختید... زیرا شما همه چیز را میدانستید ، بیاد دارید آن روز چقدر زیبا بود... اما مرا ببخشید . این خاطرات باید برای شما غم انگیز باشد ... بسمینکف حرفش را برید .

- بگوئید ، بگوئید ، این چه فکریست ! امیدوارم خدا نگهدار شما باشد .

لیز دست او را فشرد و ادامه داد :

- شما خیلی خوب هستید ، بسمینکف، مثل يك فرشته خوب هستید. چه کار میتوانم بکنم ؟ حس میکنم تادم مرك او را دوست خواهم داشت . من او را بخشیده ام. از او سپاسگذارم ، امیدوارم خدا غرق سعادتش کند! امیدوارم خدا زنی مطابق دلخواهش نصیب او کند ! - چشمان لیز پر از اشک میشد بشرط آنکه مرا فراموش نکنند ، بشرط آنکه گاه گاه لیز خود را بیاد آورد... پس از لحظه ای سکوت گفت :

- از اینجا برویم بیرون

بسمینکف دست لیز را به لبانش برد .

لیز با حرارت از نو گفت :

- میدانم که حالا همه بمن تهمت میزنند و سرزنش میکنند.. باشد. با وجود این من بدبختی خود را با خوشبختی آنها عوض نمیکنم... نه! نه!... او مدت زیادی مرا دوست نداشت : اما دوستم داشت ! هرگز مرا گول نزد هرگز بمن نگفت که من زن او خواهم شد. من هم هرگز این فکر را نمی کردم تنها پدر بیچاره ام این امید را داشت . با وجود این میتوانم بگویم هنوز بکلی بدبخت نیستم ، خاطره اش برایم باقیست و هرچه آخرش بد بود ... اینجا خفه میشوم... آخرین بار او را اینجا دیدم ... برویم توی هوای آزاد.

برخواستند ، من وقتم ، برای اینکه خود را کنار بکشم و پشت درخت ریزفونی پنهان شوم خیلی کم بود. آنها از آلاچیق بیرون آمدند و دوباره وارد جنگل شدند. من نمیدانم چه مدت مات و مبهوت ، بیحرکت سر جایم ماندم . اما صدای پاها دوباره بگوשמ رسید . از نوبتمایش آنها پرداختم بسمینکف و لیز از همان کوره راه باز میگشتند . هردو ، بویژه بسمینکف خیلی تحریک شده بودند . لیز ایستاد و این کلمات را بوضوح ادا کرد : «می پذیرم ، بسمینکف، اگر فقط میخواستید مرا نجات دهید و از این حالت غم انگیز بیرونم آورید ، نمی پذیرفتم اما شما مرا دوست دارید. شما همه چیز را میدانید و مرا دوست دارید . هرگز دوستی چنین پاپدار و وفادار نخواهم یافت . من زن شما خواهم شس . »

بسمینکف دستش را بوسید . لیز بشو اندوهگینی باو لبخند زد و بخانه اش رفت. بسمینکف خود را توی جنگل انداخت و من... بخانه برگشتم باین ترتیب بسمینکف درست همان چیز را گفت که من میخواستم بگویم و لیز درست همان چیزی را باو پاسخ داد که میخواستم بمن پاسخ دهد دیگر هیچ دلواپسی نداشتم . لیز پس از پانزده روز با او ازدواج کرد . از گین های پیرسر کیف آمدند .

خوب! حالا بگوئید ، آیا من يك آدم بیهوده، يك آدم زیادی نیستم؟ آیا در تمام این وقایع من دل يك موجود زیادی را بازی نکرده ام؟ چه آدم سرگردانی... اوه! ناگوار، خیلی هم ناگوار است! آری، اما بگفته اشخاصیکه روی رود ولگا کشتی های سنگین را میرانند، باز هم يك تکان تنها يك تکان کوچک، باز هم یکروز کوچک و پس از آن یکی دیگر و آنوقت دیگر نه برایم تلخی وجود خواهد داشت و نه شیرینی .

۴۱ مارس .

حالم بداست . این خطوط را در تخت خواب می نویسم . دیشب هوا ناگهان تغییر کرد. امروز تقریباً مثل يك روز تابستان گرم است . همه چیز آب میشود ، جاری میگردد و از بین میرود . عطری گرم و سنگین و طاقت فرسا از زمین پر جنب و جوش به هوا پراکنده میشود . از هر طرف بخار بر میخیزد

آفتاب انسانرا بهیجان میآورد و در او رخنه میکند. من حالم بد است حس میکنم دارم تجزیه میشوم .

می خواستم یادداشت بنویسم و چه کار کردم ؟ تنها يك رخداد فرعی از زندگیم را نقل کردم و جلوی خود را زیاد ول کردم. خاطرات گذشته زنده شدند و مرا بدنبال خود کشیدند. با تائی نوشتم و انگار هنوز سالها وقت دارم وارد هزاران جزئیات شوم باین سبب دیگر وقت ندارم ادامه بدهم. مرك ، مرك فرا میرسد . من اکنون نصدای تهدید آمیزش را می شنوم ... مرك ...

و چه تأسفی دارد ؟ اینها که من مینویسم ، بچه درد میخورد ؟ آیا دیگر تکرار نمی شود ؟ در برابر مرك آخرین چیزهای بیهوده دنیوی از بین میروند . حس میکنم آرامش می یابم ، دیگر عادی و طبیعی میشوم. خیلی دیر شده !... شکفت آنکه ! بطور قطع تسکین می یابم ، اما در همین موقع وحشت مرا فرا گرفته است ... آری وحشت . تانیمه روی پر تگاه خاموش دهان گشادی خم شده ام ، میلرزم ، برمیکردم ، بادقت نگاه حریصی بگردا کردم می اندازم . ارزش همه چیز برایم افزون می شود . با اندازه کافی نمی توانم اطاق بیچاره و بی روح را تماشا کنم . از هر لکه روی دیوارهایم وداع می کنم ! چشمان من ، برای آخرین بار سیر شوید ! زندگی از من می گریزد و آهسته بطور منظم ، مثل ساحلی که از نگاه ملوان می گریزد از من دور میشود ، صورت پرورزد پرستارم که با دستمال تیره ای پوشیده شده ای ، سماوریکه روی میز می جوشی ، گل شمعدانی ای که پنجره اطاقم را تزئین میکنی ، تو ، قرقر سك بیچاره ام و توقلمی که این خطوط را با آن می نویسم . دستی که مال منی ، همه شما را می بینم . . . آنجا هستید ... شما ئید... آیا ممکن است ... شاید امروز ... که دیگر هر گز شمارا نه بینم ؟ برای يك موجود زنده مشکل است خود را از زندگی محروم کند ! سك بیچاره چرا مرا نوازش میکنی ؟ چرا سینه ات را به تخت من مالی ؟ چرا با تشنج دمت را میان پاهایت می فشاری بی آنکه بتوانی چشمان قشنگ و اندوهگین خود را از من برداری ؟ آیا دلت بحال من میسوزد ؟ یا اینکه شاید حس می کنی اربابت بزودی خواهد مرد ؟ اوه ! وقتی چشمانم را بی اراده و مقصود

روی اشیاء اطاقم این سو و آنسو میبرم ، جز بیاد آوردن خاطراتم چیزی نصییم نمیشود !... من میدانم که این خاطرات غم انگیز و بیمعنا است اما جز آن چیزی ندارم .

بقول لیز يك فقدان ، يك فقدان وحشت انگیز !..

خدای من ! خدای من ! دارم میمیرم .. این قلب حریص و سزاوار عشق بزودی از تپیدن میافتد ! .. آیا ممکن است بی آنکه حتی یکبار خوشبختی را شناخته باشد ، بی آنکه حتی یکبار تحت تأثیر لذت بخشی شاد شده باشد برای همیشه خاموش شود ؟ افسوس ! محال است ! محال . میدانم ..

اگر دست کم در این ساعت آخر ، در این دم مرگ - مرگ در عین حال چیز مقدسی است چون کوچکترین آدمها را بزرگ میکند صدای غم انگیز و مهربانی نغمه وداع برایم میسرود ، شاید خوشبختی را میشناختم .. اما مرگ پنهانی ، احمقانه ... فکر میکنم دارم هذیان گوئی را آغاز میکنم خدا حافظ زندگی ! خدا حافظ باغ من و شما درختان زیزفون ! وقتی تابستان فرا رسید فراموش نکنید سراپا پوشیده از گل شوید ... تا آن هائیکه زنده اند شادمان بیایند و روی علفهای سرسبز و در سایه خوشبوی شما ، باز مزه شاخ و برگهایتان که باد آهسته آنها را میجنباند بیاسایند ! خدا حافظ ! خدا حافظ ! خدا حافظ همه و برای همیشه !

خدا حافظ لیز ! این دو کلمه را نوشتم و بسختی میتوانم از خنده خود داری کنم این ندا برای من همچون چکیده کتابی است مثل اینکه میخواهم بك نوول احساساتی یا يك داستان یاس آور بنویسم .

فردا اول آوریل است آیا ممکن است فردا بمیرم ؟ اینهم سزاوار نیست و در هر حال معلوم میشود .

امروز چقدر این دکتر مرا بستوه آورده ؟ ..

۱ آوریل

تمام شد... زندگیم پایان یافت . امروز بیشك خواهم مرد بیرون هوا گرم و تقریباً خفه کننده است . یا اینکه ریههای من دیگر کار نمیکند؟ نمایش مضحك خود را تا بآخر بازی کردم . برده میافتد .

زیادی بودم با ورود در عدم پایان مبیابد . اوه ! چقدر این خورشید

محکم است ! ابدیت از این اشعه پرزور میدرخشید ...
خدا حافظ ترانس !... امروز صبح دم پنجره اطاقش نشسته بود و
میگریست شاید برای من ، شاید هم چون نوبت مرگ خودش نیز بزودی
باید برسد ! از اوقول گرفتم با ترزر بدرفتاری نکند . نوشتن برایم دشوار
است . . . قلم را رها میکنم . . . مرگ . . . دیگر با صدای غران رعدی که
حرکت ارا بهای راروی سنگفرش خیابان بیاد می آورد ، بسوی من نمی آید
زیرا او اینجاست و چون آن نسیم ملایمی که گیسوان پیامبر را ژولیده میکرد ،
دور من پر پر میزند .

دارم میمیرم .. ، شما ، سایرین زنده بمانید !..

«زندگی نیرومند و جوان میتواند

درمداخل گورم بازی کند

و طبیعت بی قید

بازیائی جاودانی بدرخشد.» (۱)

در زیر این سطور ترسیم ساده سری را یافتیم که دارای موهائی پر پشت ،
سیل، چشمانی خیره و مژگانی کشیده بود وزیر این شکل کلمات آقا و
خدمتگذار بسیار حقیر شما چندین بار تکرار شده بود. طرز نوشتن این
کلمات هیچ همانند نسخه خطی نبود- این کشف بما حق میدهد حدس بزنیم
که این ترسیم و خطوط ، پس از مرگ و با دستی بیکانه افزوده شده است ،
همانطور که بدرستی، حق داریم بیاندیشیم بالاخره آقای چولکاتورین
شب دوم آوریل در زمین اثری خود را ... در گذشته اشت .

پایان ترجمه

مرداد ۱۳۴۸